

**آخريں مصاحبه با آليور ساكس
(مجموعه مصاحبه‌ها)**

ترجمه يوسف نجفي جابلو

سرشناسه : ساکس، آلیور، ۱۹۳۳-۲۰۱۵م.

Sacks, Oliver, 1933-2015

عنوان و نام پدیدآور: آخرین مصاحبه با آلیور ساکس / آلیور ساکس؛ مترجم: یوسف نجفی جابلو.

مشخصات نشر: تبریز: ایلقار، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۹۱ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک: 978-622-6127-04-2

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Oliver Sacks: the last interview and other conversation, 2016

ساکس، آلیور، ۱۹۳۳-۲۰۱۵م. -- مصاحبه‌ها

موضوع: عصب‌شناسان -- انگلستان -- مصاحبه‌ها

Neurologists -- Great Britain -- Interviews

شناسه افزوده: نجفی جابلو، یوسف، ۱۳۶۶-، مترجم

رده‌بندی کنگره: RC۳۳۹/۵۲

رده‌بندی دیویی: ۶۱۶/۸۰۰۹۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۲۹۰۲۸

وضعیت رکورد: فیبا

آخرین مصاحبه با آلیور ساکس

مترجم: یوسف نجفی جابلو

لیتوگرافی: میثم

چاپ و صحافی: میثم

شمارگان: ۱۵۰ نسخه / چاپ اول / ۱۴۰۰، تبریز

شابک: 978-622-6127-04-2

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان



www.kirpi.ir

@kirpibook

رولد هافمن - برندهٔ جایزهٔ نوبل شیمی در ۱۹۸۱- : «آلیور ساکس چهره‌ای انسانی به بیماری بخشید... راجع به بدن و ذهن قلم‌فرسایی کرد و در همهٔ تحقیقات و شرح‌حال‌نویسی‌هایش، احترام به بیمار را مشاهده می‌کنید».

رابین ویلیامز : «آلیور ساکس به‌سان تلفیقی از آرنولد شوارتزینگر و آلبرت شوایتزر بود. آن‌چنان قلقتش و قوی شوکت و همان‌گونه رقیق‌القلب و فریادرس».

رابرت دنیرو : «عمیقاً از فوت آلیور متأثر هستم. پزشک برجسته‌ای بود که دست‌آورد قابل‌اعتنایی برای علم پزشکی و جامعه به ارمغان آورد»؛ وی در مصاحبه با هالیوود ریپورتر اذعان می‌کند: «آلیور ذهن بشر را حلاجی کرد و امر زیبا را در آن یافت. ادراکاتش را با جهان پیرامون خود در میان گذاشت و جهان را بدل به جای بهتری نمود. دیگر کسی نیست که جایش را پر کند».

فهرست مطالب

| | |
|----|--|
| ۷ | پیش‌گفتار |
| ۸ | سخن ویراستار |
| ۱۱ | آلیور ساکس عصب‌شناس، مصاحبه با تری گیراس، رادیو موج نو، یکم اکتبر، ۱۹۸۷ |
| ۲۱ | انسان‌شناس بر روی مریخ، مصاحبه با چارلی رز، فوریه ۱۹۹۵ |
| ۳۷ | استادز، ساکس و مهارت چپ‌دستی، برنامه‌ی استادز ترکل، ۱۹۹۵ |
| ۶۳ | آلیور ساکس، تلقین به‌مثابه‌ی راهی به‌سوی شهود، مصاحبه با لیزا بول، نوامبر ۲۰۱۰ |
| ۶۹ | حظاً از کهنسالی، مصاحبه با تام اشبروک، ژوئیه ۲۰۱۳ |
| ۷۹ | دکتر ساکس به گذشته می‌نگرد، پنجم ماه مه، ۲۰۱۵ |
| ۹۰ | درباره‌ی نویسنده |

پیش‌گفتار

تا همین چند وقت پیش، دانشمندانی که در معرض دید عموم و در ارتباط با جامعه بودند، محققین درجهٔ دو بدان‌ها اطلاق می‌شد که دست به کارهای سطح پایینی می‌زدند. بارزترین این افراد، کارل ساگان^۱ ستاره‌شناس برجسته‌ای که یکی از مروجان سخت‌کوش علم بود و آشکارا به‌وسیلهٔ همکارانش در بوتهٔ نقد قرار گرفت. آنان بر این عقیده استوار بودند که توأمان دانشمند برجسته و مروج علم بودن، غیرممکن است. این رویداد را «تأثیر ساگانی»^۲ اطلاق کردند، با این استدلال که پس از مبدل شدن ساگان به مروج علم، شاهد افت محسوس کیفیت مقالاتش بودند اما زمان نشان داد که آن‌ها سخت در اشتباه بودند.

آلیور ساکس می‌نویسد: «زمانی نوشتن کتاب برای مخاطبین عام، سخیف‌ترین کار ممکن و دون‌شان برای یک پزشک محسوب می‌شد». ساکس در کتاب *خاطر/تش* از روزی سخن می‌گوید که اولین کتاب خود را در سال ۱۹۷۰ به چاپ رسانید: «پدرم رنگ‌پریده وارد اتاقم شد، درحالی‌که مجلهٔ *تایمز* در دستانش بود و می‌لرزید، به حالت هراسناکی گفت: «اسمت رفته توی مجله!» درحقیقت مجلهٔ *تایمز* مروجی بر کتاب می‌گرن ساکس بود. در واقع نوشتن به‌نوعی برای عموم به‌مثابهٔ تخطی از اخلاق پزشکی قلمداد می‌شد. آلیور ساکس جزو افرادی است که علم پزشکی عصب‌شناسی را به‌صورت ادبیات داستانی درآورد، مضامین سخت و غیرقابل‌درک این رشته را عمومی کرد و از دل علم خشک و آزمایشگاهی عصب‌شناسی پلی به زندگی روزمرهٔ مردم زد».

^۱. Carl Sagan
^۲. Sagan Effect

سخن ویراستار

دکتر آلیور ساکس شخصیت بسیار خجالتی دارد که در متن کتاب مستتر می‌باشد؛ به‌همین خاطر است که مصاحبه‌های رسمی معدودی از برجسته‌ترین عصب‌شناس، درمانگر و پرفروش‌ترین نویسنده در دست داریم. اندیشیدن به آثار پرکار و پیوسته نویسنده، بسیار شگفت‌آور است. مابین سال‌های ۱۹۷۰ تا ۲۰۱۵، وی چهارده کتاب شامل کتاب *بیداری‌ها*^۱ نوشت که از روی این کتاب با بازی رابین ویلیامز اقتباس سینمایی صورت گرفت. کتاب *مردی که زنش را با کلاه اشتباه می‌گرفت* و کتاب *خاطرات در مسیر جاده* - شش ماه پیش از فوت نویسنده در آگوست ۲۰۱۵ - منتشر شد. وی هم‌چنین نویسنده ثابت‌قدم هفته‌نامه *نیویورکر* و *مجله نقد ادبی کتاب لندن* - مرور کتاب‌های چاپ‌شده - بود. بیش‌تر مواقع آن‌چه باعث می‌شد آلیور ساکس دل به مصاحبه بدهد، الزام به ترویج ایده آثارش بود. بدین ترتیب، نایابی آثار جمع‌آوری‌شده در این کتاب، به هم‌زمانی مجموعه منتخبی که به‌صورت صدا و تصویر به‌وسیله رسانه‌های جریان اصلی روی آنتن رفته‌اند، نظیر برنامه *«چارلی رُز»* شبکه پی.بی.اس، *«برنامه ملی رادیو موج‌نو»* و *«برنامه رادیویی دوست‌داشتنی استادز ترکل»* برمی‌گردد. این مجموعه به‌صورت فایل صوتی در دسترس می‌باشد که چندین نمونه به‌وسیله نشریه *ملویل هاس* رونویسی شده است.

۱. کتاب *بیداری‌ها* در سال ۱۹۷۳ به‌وسیله ساکس نوشته شد. این کتاب راجع به افرادی است که پس از جنگ جهانی اول دچار اپیدمی آنسفالیت ویروسی شده‌اند. این بیماران تا سال‌ها ناامید از درمان بیماری بودند اما در سال ۱۹۶۹ دکتر آلیور ساکس با تجویز داروی لوودوپا، توانست روحی بر پیکره این بیماران که قادر به حرکت نبودند، بدمد. در سال ۱۹۹۰ اقتباسی سینمایی از کتاب شد که بازیگران نام‌آشنایی هم‌چون رابرت دنیرو و رابین ویلیامز در آن نقش‌آفرینی کردند.

در این رونویسی‌ها سعی‌مان بر آن بود تا خصوصیات زبانی (تحت‌اللفظی) آلبور ساکس را با آن لحن تپقی ملیحش و استفاده به‌کرات از تکیه‌کلام «به همین ترتیب» در فحوای کلامش حفظ نماییم. خوانندگان متوجه این مطلب نیز خواهند شد که بعضی از قسمت‌های مصاحبه به‌مراتب بیش‌تر منقطع می‌باشد که با خط‌تیره (-) مشخص شده و پاره‌ای از گفت‌وگوها به‌طور مبسوط با چاشنی تفکرآمیزی که وقفه‌ای در گفت‌وگو ایجاد می‌کند، توأمان شده است (قسمت‌هایی که در آن وقفه {مکث} اتفاق افتاده، با نشانهٔ سه‌نقطه (...)) برجسته شده است. اولین مصاحبه‌هایی که ساکس با رادیو موج نو داشته است، در مجموع شمایی از دستاوردهای ادبی به خواننده می‌دهد. هر دو مصاحبه‌ای که به‌ترتیب پس از انتشار کتاب *انسان‌شناس بر روی مریخ* به‌وسیلهٔ چارلی رز و استادز ترکل انجام گرفت، از دو رویکرد متفاوتی به موضوع پرداختند. مصاحبهٔ رز به‌شکل واضحی به مسائل شخصی نویسنده می‌پردازد و گاهی فلسفی می‌شود: ساکس به موضوعات شخصی همانند بحث کردن دربارهٔ خانواده، رفاقتش با رایبن ویلیامز، ستایش مغز به‌مثابهٔ شی پیچیدهٔ غیرقابل‌تصور و قسمتی که من شخصیت، ما را می‌سازد، جست‌وجوی مجدّانه برای ایمان به خداوندی که باور نمی‌کند، می‌پردازد. مصاحبهٔ ترکل بیش‌تر به موضوع کتاب تکیه دارد اما در این راستا ترکل از روحيات درونی آثار ساکس پرده‌برداری می‌کند؛ در جایی که ترکل این‌گونه توصیف می‌کند: «عصب‌شناس شگفت‌انگیزی که روح شاعرانه‌ای دارد، منتها با استعداد ذاتی برگرفته از رمان‌نویسان ریزبین». دیگر مصاحبه‌ها با لیزا بورل در نشریهٔ *هاروارد بی‌زینس ریویو*، تام اشبروک در رادیو ملی و روبرت کرولوپچ همگی پس از سال ۲۰۰۵ -زمانی که ساکس دچار بیماری تومور شبکیه شد- انجام گرفته است. در آن گفت‌وگو موضوع بیش‌تر حول محور مرگ و چگونگی رابطهٔ ساکس با بیمارانش می‌گردد؛ درحالی‌که حالا خود، یک بیمار محسوب می‌شود. مصاحبهٔ اشبروک پس از گذشت مدت کوتاهی از تولد هشتادسالگی ساکس ترتیب داده شد، وی دل‌نوشته‌ای در ستون نشریهٔ *نیویورک تایمز* در باب حظّ از کهنسالی به رشتهٔ تحریر درآورد: «می‌توانم با تمام قوا بنویسم، می‌توانم با تمام قوا شنا کنم... فکر می‌کنم شنا کردن تنها فعالیتی است که انسان می‌تواند سال‌های متمادی آن را انجام دهد». آخرین مصاحبه در پنجم ماه مه ۲۰۰۵ به‌شکل زنده به‌وسیلهٔ آکادمی موسیقی بروکلین، پس از آن که

روبرت کرلوویچ -مجری رادیو- تمام مصاحبه را در خانه آلیور ساکس برگزار کرد، این گفت‌وگو تا اینجای کار تنها مصاحبه نیش‌دار این مجموعه می‌باشد. ساکس از این مطلب به‌خوبی آگاه بود که این مصاحبه می‌تواند آخرین مصاحبه وی باشد. پس از تشخیص بیماری‌اش گفت: «چند نفر به من نامه نوشته‌اند، میدونی که بهم دل‌داری میدن، میگن خب درنهایت همه ما می‌میریم؛ گندش بزَن اما شبیه این نیست که ما هممون می‌میریم، شبیه اینه که چهار ماه فقط زنده‌ای. این گفت‌وگو بسیار ناراحت‌کننده و تأثیربرانگیز است؛ رفاقتی که برای یک دهه بیش‌تر بین ساکس و کرلوویچ پایدار بوده و مبین خلوص‌نیت و صمیمیت مثال‌زدنی مصاحبه‌ها محسوب می‌شده است. مصاحبه‌های گردآوری‌شده در این کتاب، حاصل جمع‌آوری آن به مدت سی سال می‌باشد که شامل موضوعات متعددی می‌باشد اما این همه با روحی سرشار از عشق، محبت و تلاشی مستمر گرد هم آمده و یکی شده‌اند.

آلیور ساکس عصب شناس
مصاحبه با تری گیراس^۱، رادیو موج نو
یکم اکتبر، ۱۹۸۷

^۱. Terry Gross

گیراس: دکتر ساکس به برنامه موج نو خوش آمدید.

ساکس: مایه مباهاته که در برنامه شما حضور دارم.

گیراس: پیش از آن که درباره طبابت و پیامد روانی کارهایی که شما انجام داده‌اید گفت‌وگو کنیم، می‌خواهم راجع به داستانی که در کتاب مردی که زنش را با کلاه / اشتباه می‌گرفت بگوئید، در قصه‌ای که مدرس موسیقی و خواننده‌ای که قادر نبود اختلالات خودشان را بشناسند، چه علائمی از خود بروز می‌دادند؟

ساکس: خب، اولین مشکلی که داشت این بود که قادر به شناخت هنرجویان خود در آکادمی موسیقی نبود. هنرجویان تا لب به سخن می‌گشودند، بلافاصله آن‌ها را می‌شناخت اما نمی‌توانست به شکل بصری تشخیص‌شان بدهد. خیلی زود دیگر قادر به تشخیص کسی یا چیزی نبود، همسرش را نمی‌شناخت، خودش را دیگر نشناخت، اشیای دوروبرش را تمییز نمی‌داد. می‌توانست به‌وضوح همه چیز را ببیند ولیکن هرچه می‌دید هیچ معنا و احساسی را به ذهنش متبادر نمی‌کرد. این اختلال یه جورایی قوه ابتکارش را قوت بخشیده بود اما بعضی مواقع دچار بی‌اختیاری و گه‌گاهی هم اسیر حدس و گمان‌هایی راجع به چیزهایی که می‌دید، می‌شد.

گیراس: و شما عنوان مورد تحقیقی خود را مردی که زنش را با کلاه / اشتباه می‌گرفت روی کتاب گذاشتید، چون وقتی دنبال کلاش می‌گشت به اشتباه سر زنش را با کلاه اشتباه گرفت.

ساکس: وقتی اولین بار برای گفت‌وگو ملاقاتش کردم، به‌طور واضحی شوریده‌حال نبود؛ برعکس مردی متمدن، مؤثر و هوشیار با حس شوخ‌طبعی جلوه می‌کرد. با این حقیقت مواجه شد که تشخیص اشتباهی می‌دهد اما قادر نبود بفهمد مشکل از چیست. اختلال قسمت‌های سالم را درگیر می‌کرد. اشتباهات پیاپی مضحکی رخ داد، در لحظاتی پای چپش را با کفشش اشتباه گرفت و به نظر نمی‌رسید بدانند کدامشان پا یا کفش است. آخر سر هم وقتی رفت کلاهش را بردارد، به‌جای کلاه، سر همسرش را با کلاه اشتباه گرفت.

گیراس: دچار چه نوع اختلالی بود؟

ساکس: به این نوع از اختلال، ادراک‌پریشی بصری^۱ اطلاق می‌شود، چیزی که اتفاق می‌افتد تلاقی مابین ورودی داده‌های بصری با حافظه فرد، عواطف و انگاره‌هایی است که خروجی آن به ثمر نمی‌نشیند. این اختلال درگیری قسمت بصری در ناحیه خلفی قشر مغزی رخ می‌دهد؛ چراکه قوه بینایی خام است. به‌واقع، تصاویر خام منجر به تفسیر معنی در ذهن نمی‌شوند.

گیراس: اگرچه چیزایی که می‌دید، برایش هیچ معنایی نداشتند، با این همه هنوز قریحه موسیقی و ذوق آهنگ‌سازی و آوازه‌خوانی را داشت. چرا تجویز درمانی شما موسیقی بود؟

ساکس: کلاً تو به دنیای بی‌محتوای مشوش تصویری محبوس شده بود و شدیداً نیاز داشت تا خودش رو از این منجلا ب بیرون بکشه. هم‌اکنون فکر می‌کنم همه ما برای

^۱. ادراک‌پریشی بصری (visual agnosia): فقدان درک معنی و تشخیص افراد و اجسام. به‌گونه‌ای این افراد مشکل دیدن ندارند ولی نمی‌توانند چیزهایی را که می‌بینند بازشناسند. این بیماری زمینه ژنتیکی ندارد و فقط از طریق جراحات وارده به مغز و یا سکته مغزی شکل می‌گیرد. زمانی که ضربه‌ای به مغز وارد می‌شود، فرد نمی‌تواند آن قسمت از اطلاعات بازنشانی اجسام و افراد را استخراج کند. این بیماری به‌وسیله سی‌تی‌اسکن قابل‌شناسایی است. نکته جالب این است که این بیماران می‌توانند طرح‌هایی که با مداد نقاشی شده‌اند، دقیق کپی بکنند؛ در عین حال نمی‌دانند نقاشی چه چیزی را می‌کشند.

سروسامون دادن به خودمون تا حدودی گرایش به صحبت درونی توأمان با موسیقی درونی داریم. افراد ملودی کودکانه‌ای در سر دارند به‌مانند ترانهٔ یک و یک و یک، دو و دو و دو، بیند بند کفشمو یا سرود مارش نظامی و یا سرود دسته‌جمعی اما موسیقی به‌عنوان عنصر سازماندهی‌شده‌ای برای فردی که کلاً قوهٔ ادراک تصاویر را از دست داده بود و قادر به تفسیر بخش بصری نبود، بسیار کارساز بود. درحقیقت او آهنگ‌ساز و آوازخوان والامقامی بود که در تمامی این مدت به‌نوعی ملودی‌هایی خلق کرد. بارها و بارها قادر به انجام کار نبود، نتیجتاً تا زمانی که فعالیت خود را با نجوی ذهنی شروع نمی‌کرد، نمی‌توانست صورتش را اصلاح کند یا غذایش را بخورد. گاهی به هنگام خوردن غذا وقفه‌ای پیش می‌آمد؛ پستیچی سرزده در را می‌زد و همین امر باعث می‌شد به‌کل فعالیتش مختل شود. پیش از آن‌که دوباره ملودی خوردن را از سر بگیرد، برای لحظاتی تماماً گیج و منگ می‌شد.

گیراس: تجویز موسیقایی شما، منو به یاد حرفی که ویستن هیوآودن به شما زده بود، می‌اندازد. بدین ترتیب که ایشان در مورد ریتم موزون و ریاضت مذهبی سخن می‌گفت، من کنجکاوم نظر شما رو در باب این مسئله بدانم که چگونه با روشن‌تر ارتباط برقرار کرد؟

ساکس: بله، فکر می‌کنم می‌خواستید یکی از جملات محبوب قصار آودن که از نووالیس نقل شده است را بیان کنید، در جایی که می‌گوید: «هر مرضی ریشه در مشکل موسیقایی دارد و هر شفایی هم به دست موسیقی است»، مسلماً مثل دکتر پی و همانند بسیاری از بیماران پارکینسونی‌ام - بیمارانی که گاهی تا وقتی آواز نخوانند و یا نرقصند قادر نخواهند شد از جایشان برخیزند - تلقی این است که آن‌ها کاملاً به - وسیلهٔ بیماری، تهی از موسیقی شده‌اند و می‌توانند با خوانش دوبارهٔ ملودی، سلامتی خود را بازیابند. فکر می‌کنم تقریباً گاهی ریتم و مذهب جزو لاینفک ادراک بیمار هستند، چیزی که بینشان می‌تواند اتفاق بیافتد. مطلبی که در کتاب کلاه و پیش از آن به‌طور مبسوطی در کتاب پای برای ایستادن شرح داده‌ام، داستان بیماری است که در دوران دانشجویی با وی برخورد داشتم که به‌ظاهر پای چپش را تشخیص

نمی‌داد. در حال عجیبی وی را روی کف اتاق پیدا کرده بودند که به شکل نامتعارفی خود را از روی تخت بیرون انداخته بود. داستانی که برایم تعریف کرد ازین قرار بود که از خواب بیدار شده و متوجه می‌شود پای کس دیگری در تخت خواب است، شی‌ای مشمئزکننده. پای بیگانه را به بیرون پرتاب می‌کند، به‌طور هولناکی خودش هم با پا پرتاب می‌شود، پا به بدنش الصاق شده است و من بهش گفتم: «پای خود شما بود» و گفت: «من پاهای خودمو نمی‌شناسم؟» گفتم: «معلومه می‌شناسی؟» گفت: «پرواضح است که پای من نیست». اما این پا فقط برایش شی هولناک صرف نبود، احساسی کریه، توأم با انزجار، زشتی، احساس کفرآمیز و موهنی بر وی مستولی شده بود. مورد به‌خصوص روان‌شناسی که این فرد با آن دست و پنجه نرم می‌کرد، این بود که در نیم‌کره راست مغز وی توموری عود و به‌هنگام خواب خونریزی کرده بود و بخشی که مسئول کنترل پاهایمان است، از کار افتاده بود و در نتیجه، تصویر پا از مغز پاک شده بود. ازین‌رو، قادر نبود پاهای خودش را تشخیص دهد. بدین ترتیب پا، عضو بیگانه‌ای برایش محسوب می‌شد. بدین منوال، شی دیگری همیشه عجیب، مخوف، کریه، منجرکننده و زشت به نظر می‌آید... با این اوصاف، واژگان یا ذهنیتی این‌چنینی سوای زمینه اجتماعی، شعور و تحصیلات به‌وسیله هر بیماری به‌کار برده می‌شود. مقوله‌ی از خودبیگانگی ذاتاً در قلمرو ذهنیت به‌مانند ضداحساس پرشور و ضداحساسات مذهبی ادراک می‌شود. درعین‌حال، زمانی که این حالت زُدوده شود منجر به حسی می‌شود که از زبان دانته این‌گونه بیان می‌شود: «تقرّب روح و جسم باشکوه». بنابراین فکر می‌کنم حتی جسم و تندرستی در یک سطح به ترتیب به‌مثابه زیبایی و سرزندگی روح ادراک می‌شود، اگرچه تا زمانی که فرد سلامتی‌اش را از دست نداده و با این عالم هیپروت به‌طور جدی مواجه نشود، قدر و منزلت صحت مزاج را نخواهد دانست.

گیراس: شیوه نگارش شرح‌حال‌نویسی شما ادبی است. به‌هیچ‌وجه آزمایشگاهی و یا خشک و بی‌روح نیست. به‌راستی با تبخّر مثال‌زدنی بیماری‌های عصبی را شرح و بسط می‌دهید و من کنجاوم بدانم آیا بیماران به همان شیوه روایت صحبت کرده‌اند که شما در کتاب‌تان به توصیف آن پرداخته‌اید؟

ساکس: فکر می‌کنم این مورد کاملاً به خود بیمار و به موقعیت بستگی دارد. اما بیش از همه این‌ها من به وضعیتی که بیمار به آن دچار است، توجه می‌کنم. سؤالی که در این خصوص مطرح می‌شود این است که اگر چنانچه بیمار قادر نباشد به‌طور ضمنی و صریح درباره خود صحبت کند، آیا آن را به پرسش‌نامه‌ای که دارای عبارت کوتاه «این حالت رو داری؟» و یا «دچار اون حالت هستی» تقلیل دهیم، بهتر است؟ نتیجتاً بیمار خود را به یک سری علائم ساده و سطحی تقلیل خواهد داد. اختلال را به‌طور واضحی به ما توضیح نخواهد داد و تصویری از آن دنیایی که در آن تقلا می‌کند، نشان نمی‌دهد. با وجود این، فکر می‌کنم اگر بیمار مشکلی به‌مراتب وخیم‌تر از مشکل اولیه پیدا کرده باشد، بدین جهت است که نمی‌توانند رابطه‌ای برقرار کنند که مسئله را شرح دهد. به‌زعم بنده، کار اصلی طبیب به‌نقل از دکتر کوئینسی، رسوخ به دنیای ناگفتنی‌ها از طریق دل است، منظورمان این است که به بیمار آزادی عمل بدهیم، سعی کند ایجاد ارتباط بکند و بایستی آهسته و پیوسته به این ارتباط متزلزل یاری رساند، در نتیجه بین این دو چیزی که قرار است، اتفاق می‌افتد و عالم بیماری برای ما ملموس‌تر می‌شود.

گیراس: قسمت اعظمی از کارهای شما در بخش بیمارستان‌های خیریه و دارالمجانین صورت گرفته است. چه مواردی باعث می‌شد جذب چنین محیط‌هایی بشوید و کار مطالعاتی انجام دهید؟

ساکس: طوری که تصور می‌کردیم، نبود. جاهایی بودم که اکثر همکارانم هرگز انتخاب نمی‌کردند که در همچین جاهایی کار کنند و هیچ انگیزه‌ای پزشکان جوانی را که به آن‌جا می‌رفتند، پابند نمی‌کرد. واقعیت امر این است که در آن‌جا احساس آزادی عمل داشتم. هیچ اعمال زوری برای طبابت و یا مؤظف به انجام کاری نبودید. اگرچه شما با یک دنیای تمام‌عیار مواجه می‌شوید، منظور اینست که این‌جا جور جاها، جوامع خیلی کوچکی هستند، بدین‌منظور فکر می‌کنم با فراق‌بال کندوکاو کردن در هم‌چون جاهایی بسیار میسر است و برعکس در جاهای دیگر به‌سختی امکان‌پذیر است.

گیراس: به هرروی، اعمال فشاری روی شما نبود، چون از آن‌ها قطع امید شده بودید؟

ساکس: تا حدودی همینطور. این امر یک قرن پیش به وسیله ژان مارتن شارکو و جان هاگلینگ جکسن^۱ از بنیان‌گذاران عصب‌شناسی به خوبی درک شده بود. آن‌ها بیش‌تر عمر خود را در بیمارستان‌های بیماری‌های مزمن، کلینیک‌ها و دارالمجانین صرف کرده بودند، ولی امروزه پزشکان این فعالیت‌ها را انجام نمی‌دهند. مسلماً تا زمانی که به بیمارستان بیماری‌های مزمن نرفته بودم، نمی‌دانستم بیمارانی هستند که از زمان بیماری فراگیر آنسفالیت ویروسی^۲ به مدت چهل سال یا حتی بیش‌تر در آن بستری هستند. کتاب *بیداری‌ها* به توصیف چنین اشخاصی پرداخت کرده است.

گیراس: دگر بار پیش آمد که اختلال‌هایی کشف کنید که هرگز قبل از آن توصیف نشده بودند؟

۱. جان هاگلینگ جکسن (John Hughlings Jackson): جکسن بیش‌تر به دلیل تحقیقاتش در زمینه بیماری صرع شناخته شده است. آلپور ساکس بارها تأکید کرده است که تحت تأثیر روش عصب‌شناسی جکسن بوده است.

۲. آنسفالیت ویروسی (Encephalitis Lethargica): این بیماری به‌عنوان التهاب مغزی همراه با رخوت شناخته می‌شود. رد پای ویروس تا دوران ارسطو به وسیله محققان رهگیری شده است اما بدترین دوره شیوع مابین سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۲۶ روی داد. بیماری در نزد عامه با عنوان *اختلال خواب* شناخته می‌شود اما گول این عنوان را نخورید؛ چون یک‌سوم افرادی که به این بیماری مبتلا شدند، جان باخته‌اند و بقیه دچار علائم پارکینسون شده‌اند. فقط یک‌سوم تقریباً توانسته‌اند به‌نوعی جان سالم در ببرند. پزشکی قانونی تأیید کرده است که ویروس قبل از همه، بخش هیپوتالاموس مغز را آلوده می‌کند. این بخش از مغز فعالیت‌های مهمی اعم از کنترل تنفس، حرارت بدن، خواب و گرسنگی انجام می‌دهد. تکثیر ویروس سبب ایجاد التهاب در هیپوتالاموس و در نهایت کارکرد این بخش را مختل می‌کند. پس از این مرحله، ویروس به بخش تالاموس، کورتکس، قسمت میان‌مغز شامل جسم مخطط و توده سیاه که مسئول پاداش‌دهی، اعتیاد و حرکت است، هجوم می‌آورد. افراد بزرگسال فی‌الغور علائم سستی و بی‌حرکتی از خود بروز می‌دهند، به‌طوری که قادر نیستند حتی به امور واجب رفع حاجت پاسخ دهند. در حالت گرگومیشی مابین خواب‌بیداری محبوس می‌شوند. نکته جالب این است که به محیط اطرافشان کاملاً آگاهی دارند. به‌دلیل از بین رفتن قسمت عقده‌های قاعده‌ای، تلاش جان‌گذاری می‌کنند تا حرکت یا سخنی به زبان بیاورند. خیلی از بیماران این دوره را تاب نمی‌آورند، چون زمانی که هیپوتالاموس از کار می‌افتد قادر به تنفس نیستند و قربانی در حالت خواب خفه می‌شود.

ساکس: بله، قطعاً با جزئیات کاملی که بایستی توصیف شوند، نشده بودند. آه، فکر می‌کنم در کل یه جورایی توصیف کردن منسوخ شده است.

گیراس: شما هنر قرن نوزدهم را کمابیش علم پزشکی قلمداد کرده‌اید.

ساکس: از این جهت که من شیفتهٔ طب و علوم قرن نوزدهم هستم. ممکنه در بعضی زمینه‌ها خیلی مختصر باشد، هم‌چون درمان تجربی و یا حتی نسبتاً مؤجز در زمینهٔ مفاهیم تنکردشناختی و صداالته مؤجز در زمینهٔ تکنولوژی اما عزت و احترام به بیمار و توجه به جزئیات از مشخصات این دوره می‌باشد. فکر می‌کنم می‌تواند به کرات ثمربخش باشد. غنی از توصیفات رمان‌گونه و توأمان توصیفات دقیق علمی و پزشکی، بسیاری از کشفیات حال حاضر به توضیحات و توصیفات قرن نوزدهم برمی‌گردد. اکنون می‌دونیم چه اتفاقاتی در گذشته روی داده است. فکر می‌کنم بیش‌تر توصیفات امروزه بسیار ناچیز و پیش‌پافتاده و هم‌چنین بسیار سریع در تشخیص و طبقه‌بندی بیماری‌ها هستند.

گیراس: زمانی که با بیمارانی کار می‌کنید که از دریافت خدمات دارویی منع شدند و به‌نوعی تنها مراقبت‌های پرستاری را شامل می‌شوند، در این موقعیت آیا قادر هستید کاری انجام بدهید که موجب بهبود وضعیت‌شان بشود و یا راغب هستید بیش‌تر آن‌ها را زیر نظر داشته باشید؟ بذارید بیماران آنسفالیت ویروسی رو استثنا نکنیم، به‌دلیل این‌که شما قادر بودید به آن‌ها دارو تجویز کنید که در بهبود وضعیت‌شان، آن‌ها را از این‌رو به آن‌رو کرد، ولی در موارد دیگر هنگامی که وقتی دارویی وجود ندارد که اختلال را بهبود ببخشد، در این صورت چه کار می‌کنید؟

ساکس: ایدهٔ اولیه من این است که سعی کنم بفهمم، سعی کنم مسئله را به همراه بیمار درک کنم که چه روی می‌دهد. پس از درک مسئله، روش درمان هویدا می‌شود. برای مثال موردی بود که در کتاب کلاه بدان اشاره کرده‌ام که در این‌جا مختصر شرح می‌دهم. مردی پارکینسونی بود که به‌طور فاحشی وزن کل بدنش به یک طرف مایل

می‌شد. اگرچه خودش از این مطلب آگاهی نداشت؛ وقتی مردم این موضوع را بهش می‌گفتند، متعجب می‌شد. من از آن لحظه فیلم‌برداری کردم و فیلم را برایش باز کردم، در آن لحظه بود که درک کرد به هنگام راه رفتن چه اتفاقی برایش می‌افتد؛ بعد سؤال دقیقی از من پرسید. او گفت: «به ذهنش می‌رسد که توی مغز یه جورایی همانند تراز الکلی، مکانیزم تعادلی باشد که به وسیله بیماری مختل شده است (پیش از این در حرفه نجاری مشغول به کار بود)». «آره، دقیقاً همین‌طوره. دوباره به فکر فرو رفت، اگه نتونم تعادل را با مغزم کنترل بکنم می‌تونم بیرون سرم را با وصل کردن تراز، گیره بینی عینک متعادل بکنم»؛ و من گفتم: «ابده بسیار بگری هست». گفتم: «بزن بریم اجرائش بکنیم». در نهایت ایده به‌خوبی کار کرد. تنها کاری که کردم ایجاد مفهوم برای آن مرد بود.

گیراس: بهش ذهنیت استعاره‌ای دادید؟!

ساکس: یه جورایی آره، یا این‌که خودش به خودش حس استعاری به وجود آورد. به-واقع به درکش از موقعیت و حرکاتش کمک کردم. بنده شیفته این نوع از همکاری هستم.

گیراس: از شما از این‌که راجع به کارهایتان با ما هم‌صحبت شدید، متشکرم. از تشریف‌فرمایی‌تان بسیار سپاس‌گزارم.

ساکس: تشکر می‌کنم.

انسان‌شناس بر روی مریخ
مصاحبه با چارلی رز، فوریه ۱۹۹۵

¹. Charlie Rose

رُز: شنوندگان، آلیور ساکس مهمان برنامه ماست. کتاب جدید ساکس، *انسان‌شناس بر روی مریخ*^۱ نام دارد. پروفیسور عصب‌شناسی از دانشکده پزشکی آلبرت انیشتن، خالق آثاری همچون *میگرن*^۲، *بیداری‌ها*، *مردی که زنش را با کلاه اشتباه می‌گرفت*، *مشاهده اصوات* (کنکاشی در دنیای ناشنویان)^۳. باعث افتخاره که در این برنامه حضور دارید. خوش آمدید.

ساکس: تشکر می‌کنم.

رُز: برایمان راجع به کاری که انجام می‌دهید، بگویید؛ چون شما به‌طور گسترده‌تری درباره تلافی مابین زیست‌شناسی و شرح‌حال‌نویسی که انجام می‌دهید، صحبت می‌کنید. ممکنه برای ما تشریح کنید؟

ساکس: می‌خواهم درباره زندگی‌هایی بنویسم که درگیر بیماری به‌شدت طاقت‌فرسای عصبی و یا دچار عملکرد نامتعارف مغزی هم‌چون کوررنگی و اُتیسیم هستند. در هر حال برای تحقیق در این نوع بیماران و ارائه بیوگرافی مبسوط آن‌ها، مدت زمانی صرف میشه تا از نزدیک با فرد و مشاهده وی در زندگی واقعی در خانه‌شان سپری شود.

رُز: شما در خانواده‌ای پزشکی متولد شده‌اید، درست‌ه؟

ساکس: همین‌طوره.

¹. *Anthropologist on Mars*

². *Migraine*

³. *Seeing Voices: a journey into the world of the deaf*

رُز: برادران تون هم طیب بودند؟

ساکس: بله.

رُز: پدر و مادرتون هم در این حرفه مشغول به کار بودند، درست می‌گم؟

ساکس: بله، درسته.

رُز: چه زمانی علاقه به عصب‌شناسی و علوم اعصاب در شما شکل گرفت؟

ساکس: فکر می‌کنم خیلی کوچک بودم که علاقه‌مند به این رشته شدم. پدر و مادرم هر دو در رشته عصب‌شناسی دوره دیده بودند؛ گرچه در حرفه دیگری مشغول به کار شدند.

رُز: بسیار خوب.

ساکس: به هر حال... مغز غالباً شگفت‌انگیزترین عضو در این عالم هستی است و من به این موضوع گویا در سن دوازده یا چهارده سالگی پی بردم.

رُز: آیا لحظه‌ای، رخدادی شکل گرفت؟ منظورم اینه که در زمان مشخصی شیفته و علاقه‌مند به دنیای مغز شدید، جرقه‌ای در شما رخ داد؟

ساکس: معلومه، جرقه‌های بسیاری در من شکل گرفته بود اما نه، با گذر زمان علاقه‌مند شدم.

رُز: در این کتاب درباره بعضی از افراد سخن گفته‌اید. از افرادی هم‌چون تمپل گراندین^۱، دکتر کارل بنت^۱، ویرجیل^۲ مطلب نوشته‌اید؛ و هم‌چنین افراد دیگری که به

¹. Temple Grandin

شکل مؤجز توضیح داده‌اید. چه کسانی برای شما مهم بودند؟ داستان کدام‌یک از این افراد برای شما بسیار مجذوب‌کننده بود؟

ساکس: فکر کنم داستان همشون برام مجذوب‌کننده بود.

رُز: می‌دونم که همشون براتون جذاب بوده.

ساکس: شاید همون مورد اولی، مورد نقاش کوررنگ. هنرمند برجسته‌ای که برایم با خودکار آبی نامه نوشت، درحالی‌که دیگر قادر به دیدن رنگ آبی نبود.

رُز: درسته.

ساکس: گفتند نقاش دچار ضربه ترومای مغزی شده و یک‌مرتبه ادراک بصری درک رنگ‌ها را از دست می‌دهد. این اتفاق برای هنرمندی که با رنگ‌ها سروکار دارد، نقطه حسی برای درک معنا و احساس در این عالم بود. یه جورایی بهم ریخته بود. هیچ-

۱. Dr. Carl Bennett دکتر کارل بنت: مورد دکتر بنت یکی از برجسته‌ترین موارد مورد توجه کتاب *انسان‌شناس بر روی ماه* است. داستان جراح بریتیش کلمبیا که دچار بیماری سندرم توره است. آلیور ساکس زمان پیش‌تری در خانه و محل کار بنت صرف کرد تا تأثیر این اختلال را در زندگی روزمره بنت مشاهده نماید. بیماران توره‌ای معمولاً با حالت منقبض شدن فیزیکی و گفتن ناسزاهای ناخواسته توصیف می‌شوند اما سندرم توره در این مورد به هنگام جراحی به وقوع نمی‌پیوندد، بلکه در خارج از این محدوده به هنگام الزام به لمس و بروز احساسات رخ می‌دهد. واژگان به‌کاررفته به‌وسیله بنت از نوع لیچار و یا حرف‌های زشت قابل تشخیص نبود. برای ارضای این اشتیاق، بنت به‌شکل هدفمندی کلمات غریبی را گردآوری کرده بود. در پاراگرافی از کتاب بنت اشاره می‌کند که چطور پس از استراحت بعد از تمرین صبحگاهی، پیپ‌کشیدن، دوچرخه‌سواری، خواندن کتاب‌های پزشکی، واژگان بلاانقطاع به سراغش می‌آیند. آلیور ساکس چنین توضیح می‌دهد: «با کشمش ور می‌رفت، درحالی‌که شکم متوسطی داشت و من‌من‌کنان می‌گفت. چاق، چاق، چاق، چاق، چاق، چاق، چاق، چاق و بعد متحیرانه گفت، چاق و یک‌چهارم سینه. ازش پرسیدم معنای این حرفا چیه؟ گفت: هیچ ذهنیتی ندارم. نمی‌دونم کلمه (هیدیوس) از کجا تو زبونم آمد، دو سال پیش، یک روزی به ناگه ظاهر شد. یه روزی ناپدید می‌شود و یک واژه دیگر به جایش جایگزین می‌شود. وقتی خسته‌ام کلمه (هیدیوس) به (جیدیوس) تبدیل می‌شود. کسی نمی‌تواند معنای این کلمه‌ها را درک نماید. گاهی اوقات فقط اصوات کلمه برایم جذابیت ایجاد می‌کنند. هر صوت و ریتم عجیبی، هر اسم عجیبی شروع به تکرار می‌کند، تکرار کلمه‌ای دو سه ماهی درگیرم می‌کند و اما یک روز صبح، آن کلمه به‌کل فراموشم می‌شود و کلمه جدیدی جایگزین قبلی می‌گردد».

وقت به اهمیت رنگ تا این حدّ پی نبرده بودم. پیش از هر چیز مشخص کردم چه چیزی دقیقاً مختل شده است. به‌راستی بخش ادراکِ رنگی مغز از بین رفته بود.

رُز: پس این‌طور.

ساکس: آن چیزی که برای من در این مورد جذاب بود، اینه که چگونه در دنیای مخوف خاکستری، نقاش دست‌وپا می‌زد. به‌تدریج تغییر کرد و تبدیل به زیبایی و معنا شد. دوباره نقاشی کردن را آغاز نمود و خود را به‌عنوان نقاش به سبک سیاه‌وسفید تثبیت کرد. در آن حال، زمانی که به رنگ احتیاج پیدا می‌کرد، گفت: «نه، -دنیای من بدون رنگ هم کامل هست-». من اون رو کامل می‌شناختم و تبدیل به دوستای صمیمی شدیم. بیماری نقاش برای من بهترین الگو از لحاظ تطبیق محسوب می‌شود، به‌واقع، وی سلامتی تشخیص رنگ را از دست می‌دهد و با رنگ‌های محدودی که دارد، کنار می‌آید.

رُز: آیا تمامی افراد در جایگزینی حواس از دست‌رفته وجه مشترکی را از خود نشان می‌دهند؟

ساکس: حس دیگری پا می‌گیرد و تقویت می‌شود. گویا به‌نوعی سازگاری پوششی، پیکر حواس هفت‌گانه را فرا می‌گیرد.

رُز: از تمپل‌گردن‌دیل برایم بگویید، اسم کتاب را ایشان پیشنهاد دادند؟

ساکس: بله.

رُز: ایشون خودشو هم‌چون انسان‌شناس بر روی ماه حس می‌کرد. خودتون اینو بهم گفتید. به همین دلیل فکر کردم مورد گردن‌دیل برایتان مجذوب‌کننده بوده که بخواهید در موردش برامون توضیح بدهید. نمی‌خواهم از بین بچه‌هایتان یکی را انتخاب کنید، ولی ...

ساکس: نه، نه، اصلاً قصد نداشتم راجع بهش مطلب بنویسم. باهاش ملاقات کردم و طی یک هفته به‌نوعی تحت تأثیرش قرار گرفتم و قسمت اعظمی را در راه بازگشت از کلرادو^۱ نوشتم.

رُز: چرا شما تحت تأثیرش قرار گرفتید؟

ساکس: با زنی به‌شدت اوتیسمی طرف بودم که در سطح سه^۲ قرار داشت، بدنش یه-جواری با حرکت الاکلنگی، گنگی و با عدم درک متقابل همراه بود و حالا ایشون یه متخصص احشام، با هوشی سرشار اما به‌نوعی سردرگم در بعد اجتماعی هستند که قادر به درک احساسات و افکار مردم نیست.

رُز: ایشون اصلاً نمی‌خواست با مردم در ارتباط باشد؟

ساکس: نه. فکر می‌کنم ارتباط برقرار می‌کنه. به‌جد انزواطلب نبود اما خودش که می‌گه داره مارو مطالعه می‌کنه، پژوهش بر روی گونه‌ها را به‌طور دقیقی بررسی می‌کنه. بهم گفت که حس می‌کنه انسان‌شناسی بر روی مریخ هستش. احساسی توأمان با غریبگی و محکوم به بیگانه بودن، ولی با آن هوش سرشارش سعی در پر کردن خلاءها داشت. به‌واقع بسیار متمایز و به‌غایت انسان‌مهربانی بود و من تابه‌حال با هم-چون فردی روبه‌رو نشده بودم.

رُز: دربارهٔ ویرجیل برایمان صحبت کنید.

ساکس: مشکل ویرجیل رو پشت تلفن برام تعریف کردند. ایشون کم‌وبیش از دوران کودکی نابینا بود - در سن پنجاه‌سالگی از موهبت عمل بینایی برخوردار شد اما کارساز نبود. افرادی فکر می‌کردند عمل جراحی با شکست مواجه می‌شود و یا ویرجیل به‌طورکامل بینایی‌اش را به‌دست می‌آورد، ولی اتفاقی که افتاد هیچ‌کدام از

^۱. Colorado

^۲. اوتیسم به سه سطح طبقه‌بندی می‌شود. سطح سه خطرناک‌ترین سطح از بیماری محسوب می‌شود.

پیش‌بینی‌ها نبود. پشت تلفن بهم گفتند ویرجیل قادر به دیدن همه‌چیز هست ولی هیچی رو تشخیص نمی‌ده. زمانی که باند زخم چشم را برداشتند، فقط هاله‌ای از حرکت محو رنگ‌ها رو می‌دید و بعد متوجه صداها شد. او ازین که اصوات از سوی صورت‌ها ساطع می‌شود و این جسم محو و مات هیچ‌کننده بایستی صورت افراد باشد، آگاه بود اما نمی‌توانست حالات حرکت صورت را بشناسد. مغز او هرگز برای این کار آموزش ندیده بود... ویرجیل به ژرفای دنیای پیچیدهٔ بصری پا گذاشته بود که هیچ معنایی برایش نداشتند، هم‌چون دنیای بصری مردی که زنش را با کلاه اشتباه می‌گرفت.

ساکس: - آن قسمت از مغز ویرجیل از بین رفته بود، و ابدأ بسط و توسعه پیدا نکرده بود. مرد پردل و جرأتی بود، اگرچه این راه پر از خطرات بود، یه‌جورایی خودش رو در معرض مخاطرهٔ این دنیای غریب آشفتهٔ بصری قرار داد. معدود مواردی از این دست کیس‌ها وجود دارد که منجر به بحران فاحشی شود. با توجه به این واقعیت که حواسی که دارند، محفوظ شده است و شما نمی‌توانید حس جدیدی را به فرد القا نمایید. منظورم اینه که مثل این می‌ماند که شما رو ناگهانی مجبور بکنیم و دیدی به‌مانند پرتو ایکس داشته باشید.

رُز: شما همهٔ حواس هفت‌گانه رو دارا هستید. چه قدرتی دوست داشتید داشته باشید که ندارید، چه قابلیتی دوست دارید داشته باشید؟ چه استعداد و بصیرتی؟

ساکس: گاهاً دوست دارم ریاضی‌دان بشوم. به‌هیچ‌وجه توی مباحث ریاضی خیلی خوب نیستم.

رُز: چرا ریاضی‌دان؟

ساکس: دست‌کم مشابه زبان هست - مسیر متفاوتی برای توضیح گویای عالم - فکر می‌کنم شاید افراد زیادی ریاضی‌دان خوبی می‌شدند، اگر به‌طور شایسته‌ای دوره می‌دیدند اما حالا عقیده دارم به‌واسطهٔ ریاضیات جدید، آدمای مهمی داریم.

رُز: قابلیت‌های خودتون رو در مورد برقراری ارتباط با بیماران، البته در تقابل با مهارت شغلی‌تان، مهارت‌های پزشکی چگونه ارزیابی می‌کنید؟ به نظرم چیزی باعث میشه فاصله داشته باشی، همون فاصله منجر به قابلیت میشه.

ساکس: می‌خواستم بگم من خیلی تمایل به همذات‌پنداری دارم و بعد... بعد به‌نحوی ریاضیات طوری به مغزم خطور کرد.

رُز: اما از دید من شما بسیار آکنده از همذات‌پنداری هستید. این طور نیست؟ منظورم اینه که آیا شما کمتر از آنچه که ما فکر می‌کنیم، عاطفی هستید؟ آیا این علمی‌وار بودن شما بیش از چیزی که ما از حضور شما احساس می‌کنیم شاخص‌تره؟

ساکس: نه، فکر می‌کنم علم نمی‌تونه حس همذات‌پنداری رو تقلید بکنه، خودتون نسبتاً به قضیه تمپیل آگاهی دارید که داستانش از چه قرار بود. این یه حس فوق‌العاده و حق ویژه‌ایه که به‌نوعی بهتون اجازه میده وارد دنیاشون بشید.

رُز: پس شما حس صاحب امتیازی دارید که کسی اجازه میده به درون روح و روانش دسترسی داشته باشید و در صورتی اونو به اشتراک بگذارید.

ساکس: قطعاً و حرفه بسیار حساسی است. نایستی با فرد به‌طور تهاجمی و فشار برخورد بشه، بلکه مثل این است که به بست‌نشینی دعوت شده باشید.

رُز: برخی فکر می‌کنند شما تهاجمی بودید. در مورد میری‌آم^۱، مواردی را که در موردش نوشته بودید را دوست نداشت، راستی اسمش چی بود؟

ساکس: اوه، آره، درسته. تو کتاب بیداری‌ها بود.

رُز: درسته.

^۱. Miriam

ساکس: خب، اونجور نبود که ...

رُز: اون یه کپی از کتاب رو از انگلستان یا یه جای دیگه تهیه کرد؟

ساکس: بله، بله.

رُز: اینجوری نبود-

ساکس: آره، تلاش کردم که کتاب بیداری‌ها رو پنهان کنم ازش ...

رُز: بله. درسته.

ساکس: پنهان کنم از چشم بیماران، اما او ...

رُز: و ایشون مطالب رو دوست نداشت- ببخشید که وسط حرفتون می‌پریم- اما بهم گفت که چرا ناراحت شده است.

ساکس: نه. ایشون به شکلی که زندگی‌اش حزن‌انگیز بود، مسئله رو برام مطرح نکرد؛ ولی اصلاً از توصیف ظاهری (فیزیکی) خوشش نمی‌آمد و ...

رُز: مشکل ایشون رو به‌خوبی درک می‌کنید؟

ساکس: بله، به‌خوبی درک می‌کنم، به‌خصوص وقتی که بیوگرافی منو نیویورک تایمز چاپ کرده بود، گفتند که آدم چاق گامبویی هستم.

رُز: اوه، خدای من، درست همین‌جوری نوشته بودند؟

ساکس: به‌واقع خیلی ناراحت‌کننده بود ...

رُز: نیویورک تایمز؟!

ساکس: خیلی ناراحت شدم، چهل و پنج کیلو وزن کم کردم.

رُز: وزنتونو ثابت نگه داشتید؟

ساکس: بله.

رُز: اوه، خوش به حالتون. از ایده... بیداری‌ها و نظرت راجع به رابین ویلیامز چیه؟ بایستی رابین رو خوب شناخته باشید. این جا تو نیویورک به وسیله برخی آکادمی‌ها از رابین تقدیر شده است. شما دو نفر با هم رفیق فابریک هستید؟

ساکس: بله، واقعاً.

رُز: از رفاقت تون برابیم بگوئید، چون در فیلم به وضوح ایشون نقش شما رو ایفا کرده.

ساکس: در وهله اول ما زمان بیشتری رو با هم گذروندیم. به اتفاق هم گردش می‌کردیم. با هم برای دیدن بیماران می‌رفتیم و من فکر کردم او فقط، می‌دونید که، یه آدم دلچسبِ باهوشیه. در واقع به شکل دوستانه منو زیر نظر داشت، تا اینکه داشتم باهانش صحبت می‌کردم و یکی از حرکات غیرعادی‌ام را انجام دادم، تیک عصبی زدم. نقشی رو که توی فیلم به وضوح مشاهده می‌کنید.

رُز: آره، مثل این.

ساکس: آره، به نظر این جور می‌شدم.

رُز: و ناگهان، داشت نگاه می‌کرد؟

ساکس: آره، ولی نه. اون تو همون حالت حرکتی بود و ازم تقلید نمی‌کرد اما تو اون لحظه اون...

رُز: داشت شبیه شما می‌شد؟!

ساکس: آره، دقیقاً. همهٔ حالات و تیک‌های من، ذهنیتیم، آرزوها و تأثراتم، علایق و خاطراتم را در خودش داشت. منظورم اینه که یه جورایی یه کپی فوق‌العاده ازم. دوقلوی همسان. در آن لحظه احساس کردیم بایستی فاصله‌ای بین ما به‌وجود بیاد.

رُز: شما احساس کردید یا ایشون، یا هر دوتون با هم به این نتیجه رسیدید؟

ساکس: مطمئناً من این جور احساس کردم. فکر می‌کنم رابین هم کمی این حس رو داشت.

رُز: بهتر بود فاصله‌گذاری کنه. داشت عین شما می‌شد، این که به خودش مجالی بده تا شخصیت‌سازی بکنه.

ساکس: آره، قطعاً همین‌طوره. اما بعد از آن جریان همدیگر را خیلی ملاقات کردیم و از تفاوت‌هایی که داشتیم، لذت می‌بردیم؛ تطبیق شخصیتی که به‌طور عجیبی به یکباره روی داد.

رُز: این تفاوت در کاریه که شما انجام می‌دهید یا چیزی بیش‌تر از ...

ساکس: شاید همچین شباهتی هم وجود داشته باشه، فکر می‌کنم هر دومان کمی طبع پرشوری داشته باشیم، اما به‌نوعی مکمل همدیگریم.

رُز: شما مارتین بوبر^۱ را یکی از نویسندگان محبوب‌تان تلقی کرده‌اید، درسته؟

ساکس: همین‌طوره.

^۱. Martin Buber

رُز: شما جمله‌ای از بوهر را تفسیر و ترجمه کردید، «بایستی تکنولوژی را انسانی کنیم، پیش از آنی که تکنولوژی ما را از انسان بودن تهی نماید»، بدترین ترس تون چیه؟ اون بیم و ترس به چه نحوی در افکار شما تجلی یافته است؟

ساکس: در طبابت، فرد جایگزین سی‌تی‌اسکن و دستگاه نوار مغزی میشه که در این صورت، فرد به ابزار و طبیب به تکنسین تنزل پیدا می‌کنه. به عقیده من، این خطر بزرگ حال حاضر دنیای پزشکیه. اما ازین که مجبورم طبق باب میل کامپیوترم رفتار کنم، یه جورایی کفری می‌شم چون ... مثل این نیست که با کسی حرف می‌زنی و ...

رُز: درسته.

ساکس: گرچه گویا کامپیوترها دارن کمی ...

رُز: شما باید طبق فرامین کامپیوترتون عمل کنید تا ...

ساکس: تا ازش نهایت استفاده رو بکنیم. کار کردن با کامپیوتر ما رو ملزم می‌کنه تا به روش خودش کارو جلو ببریم.

رُز: در غیر این صورت، با شما راه نخواهد آمد.

ساکس: بله، درسته.

رُز: در کار بعدی، شما به جزیره پینگلاپ^۱ خواهید رفت.

^۱ Pingelap جزیره پینگلاپ: جزیره مرجانی واقع در اقیانوس آرام می‌باشد که به جزیره کوررنگ‌ها معروف شده است. ده درصد از مردم دچار کوررنگی کامل می‌باشند که باعث شده همه چیز را سیاه و سفید مشاهده کنند. در سال ۱۷۸۰ سونامی مهیبی تمام جمعیت این جزیره را از بین برد و فقط حول و حوش بیست نفر جان سالم به در بردند. یکی از بازماندگان، شاه جزیره بوده که برخی بر این باورند، شاه دچار اختلال ژنی کوررنگی بوده و اختلال را به نسل‌های بعدی انتقال داده است. اختلال کوررنگی در هوای روشن نور خورشید بسیار آزاردهنده برای مردم جزیره می‌باشد اما یکی از فواید کوررنگی به وضوح دیدن به هنگام شب می‌باشد. بومیان جزیره، شب‌هنگام دل به دریا می‌زنند و با

ساکس: من به این جزیره کوچک رفتم و ...

رُز: این موضوع کتاب دیگری هست، مگر نه؟

ساکس: بله، همین‌طور. یک جزیره مرجانی حلقوی واقع در اقیانوس آرام است که - مردم به کل با اختلال کوررنگی مادرزادی به دنیا می‌آیند؛ درحالی‌که این اختلال بسیار نادر است. توی یه جامعهٔ نرمال ابتلا به این بیماری با ضریب یک به پنجاه‌هزار نفر شناخته می‌شود.

رُز: پس اکثریت مردم در آن‌جا کوررنگ هستند؟

ساکس: قطعاً، هفتاد، هشتاد نفری کوررنگ می‌باشند و این‌طور که می‌گن افراد کثیری هستند که برای دو قرن هیچ ذهنیتی از ادراک رنگ ندارند. در زبان، لباس و باغبانی‌شان ذهنیتی از رنگ وجود نداره و با این مسئله به‌خوبی کنار آمده‌اند. فکر می‌کنم تا حدی اونا فکر می‌کنند ما به‌نوعی دچار توهم مزمن هستیم.

رُز: شاید به همین دلیل که برخی از افراد به فیلم‌های سیاه‌وسفید یا همچین چیزایی علاقه‌مند هستند اما چه مواردی برای شما جذابیت ایجاد می‌کند؟ منظورم اینه که موارد مختلفی هستند که می‌توانید در موردش کنجکاو بشوید، چه چیزی در آن‌ها کنجکاوای شما را برمی‌انگیزد؟

ساکس: نمی‌دونم چرا کنجکاووم.

رُز: بگذریم. سؤال اینه که شما فی‌الغور اون‌جا رفتید. اون‌جا چه کاری انجام دادید؟ با خودتون چی کار کردید؟

مشعل ماهیان پرنده را فریب می‌دهند و با چشمان تیزبین دید در شب‌شان، ماهیان را صید می‌کنند. ماهیان پرنده با دیدن مشعل فکر می‌کنند که نور ماه است که می‌تابد و بدین صورت جلد مشعل شده و به سطح آب می‌آیند.

ساکس: امروزه استفاده از تکنولوژی کمی ممکن شده است ...

رُز: همین طوره.

ساکس: که آن قسمت از مغز را فعال نماییم که ...

رُز: چطوری آن قسمت را فعال کردید؟

ساکس: با یه دستگاه مغناطیسی انجام دادیم. از درون جمجمه این کار صورت گرفت. روش بی خطریه.

رُز: یه بار انجام دادید و یا هر روز این کارو انجام می دادید؟

ساکس: نه، فقط یک بار انجام گرفت.

رُز: بعد ادراک درکت از رنگها محو میشه تا وقتی که دوباره شوک وارد بکنی.

ساکس: همین طوره، گویا به مدت ده تا بیست دقیقه. می خوام بفهمم جاناتان چجوری می بینه و احساس می کنه. می خوام همهٔ تجربه بیمارانم را بفهمم. برای من این کافی نیست که بست بشینم و فقط ببینم و گوش بکنم. می خوام به نوعی تا جایی که می تونم دل به دریا بزنم و تجربه شون بکنم.

رُز: کدام قسمت از اکتشافات مغز برای شما جذابیت داره؟

ساکس: فکر می کنم به طور فزاینده ای اکتشافات در مورد آگاهی برایم جذابیت داره. من سالیان سال پیگیر موارد ادراک و حرکت بودم اما حالا زبان و آگاهی برام جذابیت داره.

رُز: آگاهی!

ساکس: و چیزی که شخصیت ما را شکل می‌دهد، پی‌های عصبی است که شخصیت چارلی رُز و آلیور ساکس را تشکیل داده؛ چون مغز شما خود شما هستید، درحالی که قلب خود شما نیست. می‌تونید عمل پیوند قلب انجام بدید، نمی‌شه عمل پیوند مغز انجام داد.

رُز: من که به یه پیوند مغز محتاجم. بفرمایید گوشم با شماست (به شوخی).

ساکس: و به شکلی مغز از همان لحظه آغاز تولد به خودش تجسم می‌بخشه (تصوری از خودش شکل می‌گیره) و فکر می‌کنم این شگفت‌انگیزه.

رُز: آیا من درست فرض می‌کنم که ما فقط شناخت مغز را آغاز می‌کنیم؟ منظورم اینه که اگر نگاهی به ارزیابی ما به چگونگی عملکرد بدن بندازید، بخشی که کمتر از همه اکتشاف شده، مغز است و بیش‌ترین عامل بالقوه برای بازدهی همین بخش می‌باشد؟

ساکس: دقیقاً. فکر می‌کنم ما امروزه قلب، کلیه و کبد را به‌خوبی می‌شناسیم. چیزهای زیادی وجود داره که بایستی آموخته بشن، ولی در مبحث راجع به مغز ما در اول راهیم. ماها هیچ ذهنیتی از پیچیدگی مغز نداریم، هزاران نورون عصبی وجود دارند که هم‌زمان پیام‌های عصبی را به قسمت‌های مختلف بدن مخابره می‌کنند. این حدّ از پیچیدگی غیرقابل‌تصور و باشکوهه. فکر می‌کنم از الان تا صد سال دیگر هنوز در اواسط کاوش‌هایمان خواهیم بود.

رُز: چرا شنا کردن رو خیلی دوست دارید؟

ساکس: برای این‌که من مخلوق دریاییم. درون آب خودم را توی آرامش احساس می‌کنم. خودآگاهی‌ام را از دست می‌دم. حس نهنگی رو دارم. پدر من قهرمان شنا بود. وقتی بچه بودیم همه ما را به درون آب انداخت، به این خاطر هست که من همواره شنا کردن رو دوست دارم.

رُز: یه نفر بهتون گفته بود «شما خودتان را از یک موجود خشک و بی‌روح زمینی تبدیل به مایع روانی می‌شوید، عین شکل زیبای نهنگ»

ساکس: درسته، بسیاری از افکارم توی آب به منصهٔ ظهور می‌رسند. به‌نوعی درون آب به حالت خلسه‌واری درمی‌آیم و بعد افکار به‌مانند آب به سویم روان می‌شن، بدین خاطر هستش که علاقه دارم تمام روز درون آب باشم.

رُز: شما به‌جد آدم مذهبی نیستید. شما به خدا اعتقاد ندارید.

ساکس: نمی‌تونم تجسم بکنم چه معنایی داره. منظورم اینه که دوست دارم تجسمش کنم، به‌شدت به دنبال خالق و حامی هستم. من به نقاشی‌های جوتو^۱ و همانند آن نگاه می‌کنم و بدین می‌اندیشم که چه چیزی را از دست داده‌ایم اما فکر می‌کنم عالم به‌وسیلهٔ خودش سازماندهی شده و بدون هیچ کمکی و نظارتی اداره می‌شه.

رُز: پس کشته‌مردۀ تئوری تکامل هستید.

ساکس: همین‌طوره و این امر نمی‌تونه واسه آدمای مذهبی اقناع‌کننده باشه. به نظرم این تنها چیزیه که فرد بایستی با آن سر کنه.

^۱ Giotto di Bondone: نقاش، دیوارنگار سدهٔ چهاردهم ایتالیاست که به سبک نقاشی گوتیک کار می‌کرد.

**استادز، ساكس و مهارت چپدستی
برنامه استادز تركل^۱، ۱۹۹۵**

^۱. Studs Terkel

ساکس: با این که راست دست هستم، این نوشته رو دارم با دست چپم می نویسم. یه ماه پیش، شونۀ راستم رو جراحی کردند. دکترم اجازه نوشتن با دست راستم را بهم نمی ده، لذا نمی تونم دست راستم رو به کار ببرم. بدشکل و به آرامی دارم می نویسم اما هر روز که می گذره این کار داره آسان تر و طبیعی تر پیش می ره. خودمو با این شرایط وفق می دم، نه تنها مهارت نوشتن با دست چپ، بلکه چندین مهارت دیگه ای که با دست چپ انجام میشه رو هم تقویت می کنم.

تِرِکِل: شنوندگان عزیز، آلیور ساکس دیباچۀ کتاب اخیرش را می خواند. ساکس یکی از اعجوبه های دنیای عصب شناسی است با ذوقی شاعرانه و در عین حال قریحۀ نویسندگی ریزبینانه، بی شک خودتان کتاب های دیگرش را خوانده اید و این مطلب را درک کرده اید. *انسان شناس بر روی مریخ*، کتاب جدید نوشته اوست که با عنوان هفت *قصۀ متناقض* منتشر شده است. شما هم چنین آلیور ساکس را با فیلم «بیداری ها» که براساس سوژه های تاریخی برخی از مبتلایان به سندرم توره است، به خاطر می آورید. من واژه قربانی را برای این منظور به کار نمی برم، چراکه واژه به کل متفاوتی است. افراد مبتلا به توره هم چون افراد مبتلا به اوتیسم هستند و سرآغاز کتاب اخیر راجع به خود شما خیلی چیزها را شرح می دهد، این که چرا شما بسیار شاخص در برقراری ارتباط و همدردی با بیمارانتان هستید. به شخصه راجع به تجربه تان که معلولیت مبدل به نقطه عطف تازه ای شده است، صحبت می کنید.

ساکس: وقتی برای اولین بار متوجه شدم که دستم بی حرکت هست، از آن جایی که راست دست هستم دچار دردسر زیادی شدم. توازنم بهم خورده بود؛ درحالی که بسیار علاقه مند بودم تا بفهمم چگونه اوضاع سریع تغییر می کند، و حتی اگر اکنون به نوعی از بازوی راست به طور کامل استفاده می کنم، باز هم برخی از مهارت های چپ دست

بودن را حفظ کرده‌ام. بنابراین در واقع چیزی به قابلیت‌های حرکتی-جسمانی من اضافه شد.

ترکل: همین مهارت چپ‌دستی یا خود دست چپ می‌تواند گویای مهارت‌های ناآزموده‌ی ما باشد، چنان‌چه همچنین حادثه‌ای برای خود شخص شما نیز رخ داد.

ساکس: دقیقاً همین‌طور. من دچار چالشی شدم و سیستم عصبی‌ام وارد رینگ مبارزه‌ای شد که تابه‌حال آن را تجربه نکرده بودم.

ترکل: به همین منوان شما هفت داستان متناقض داشته‌اید و من فکر می‌کنم کلمه تأثیرگذار (متناقض) باشد، بدین معنی که افرادی که علائم معینی از بیماری را دارند ولی به‌همین‌خاطر مهارت‌های جدیدی را کسب می‌کنند که پیش از آن نداشته‌اند.

ساکس: درسته و گاهی اون‌ها عمیقاً از نوع سازماندهی‌شده‌اند و عده‌ای مهارت متفاوتی را توسعه داده‌اند.

ترکل: منصفانه است که بگیم شما به‌شخصه به هنگام گفت‌وگو با بیماران برخی از نقطه‌ضعف‌هایتان را بر آن‌ها فاش می‌کنید. آیا همین‌طور هست؟ بیماران شما را به-عنوان همدم به رسمیت می‌شناسند؟

ساکس: بله، بله، فکر می‌کنم همین‌طور. گویا من تغییر کرده‌ام. سابقاً خودم را به چشم تافته‌ی جدابافته‌ای می‌پنداشتم. میدونی، در هیبتی والامقام. حالا احساس می‌کنم من هم به‌مانند آن‌ها شکننده هستم و آن‌ها این را مشاهده می‌کنند. بی‌شک گونه‌ای از سهیم شدن ضعف‌هایمان است.

ترکل: بگذارید با اولین قصه‌ی کتاب بحث را پیش ببریم. قصه‌ی «نقاش کوررنگ». ایشون تا حدی نقاش شاخص موفق بود که تسلطی بر رنگ‌ها داشت. شما چندین طرح نقاشی ایشان را در کتابتان گنجانده‌اید.

ساکس: درسته. ابتدا در سال ۱۹۸۶ از جانب وی نامه‌ای به دستم رسید، با این مضمون که سه هفته پیش با خودرویی تصادف کرده و دچار ضربه مغزی شده است. بیهوش و برای مدت کوتاهی دچار فراموشی شده بود اما بعد می‌فهمد که به کل قوه ادراک تشخیص رنگ را از دست داده است. جزییات را در نامه بسط داده و توضیح داده بود که چگونه آن روز به سمت استودیو رفته بود. آگاهی داشت که یک روز روشن آفتابی است اما همه چیز در نظرش خاکستری و مه‌آلود جلوه می‌کرده است. پلیس خودرو را به دلیل این‌که دو چراغ قرمز را رد کرده است، متوقف می‌کند. او می‌گوید اصلاً متوجه چراغ نشده است. نقاشی‌هایش بری از رنگ شدند و به دلیل اینکه مبحث رنگ‌ها برایش بسیار مهم تلقی می‌شدند، دچار معناباختگی رنگ نیز شد؛ و بعد با حال تشویش به خانه رفته و می‌بیند همسرش تغییر شکل داده است و به گفته خودش بدل به (مجسمه متحرک خاکستری) شده بود. بعد نگاهی به پوست خود می‌اندازد، از رنگ خاکستری پوستش چندشش می‌شود. چشمانش را می‌بندد و شروع به تصور کردن رنگ‌ها می‌کند. متوجه می‌شود تصورات و حافظه‌اش تهی از رنگ شده‌اند. به همین منوال، این بود داستان، برایم نامه نوشت و گفت: «می‌تونی درکم بکنی؟ می‌تونی کمکم بکنی؟ سر در بیارم چه اتفاقی برام افتاده است؟»

ترکل: پس ماجرا با این شروع می‌شود که ایشون قدرت ادراک رنگ را از دست می‌دهد؛ درحالی‌که مطمئناً رنگ برایش در زندگی حائز اهمیت می‌باشد. ناگهان همه چیز خاکستری می‌شود. پرتغال‌ها خاکستری، کدر، به رنگ سرب و ملال‌آور هستند. اکنون ما در میان بلانکلیفی قرار گرفته‌ایم. این‌طور نیست؟ حالا چی قراره به سرمون بیاد؟

ساکس: من ملاقاتش کردم. بعد از این جریان، بسیار افسرده بود. حس می‌کرد این پایان کارشه، به‌عنوان یک انسان و هنرمند. از لحاظ عصب‌شناسی مسئله نسبتاً ساده بود. عصب‌شناس‌ها استخدام می‌شوند تا مشکل را ردیابی و آگه بتونن حل‌وفصل بکنند. نقاش را مورد آزمایش قرار دادم و مشخص شد دو ناحیه کوچک پس‌سری، واقع در قسمت باصره مغز از بین رفته است. فرد به این نواحی از مغز برای ساخت

رنگ محتاج است. رنگ‌ها مفت و مسلم به ما ارزانی نشداند. رنگ به‌وسیلهٔ داده‌هایی که از بیرون به مغز مخابره می‌شوند، تشکیل می‌شود و آگه اون نواحی از کار بیفتند، دیگر نمی‌تونید رنگ‌ها را تشخیص، تصور، و به خاطر بیارید و یا حتی در خواب ببینید.

ترکل: پس ما این‌جا با هنرمندی طرف هستیم که به دلیل استفاده از رنگ در کارهایش مشهور است اما حالا هر روزی اتفاق غیرمترقبه‌ای روی می‌دهد. ایشون دارن چیزی رو که بهش می‌گن (دید در شب) را تقویت می‌دهند. تاریکی به ناگه تبدیل به قوهٔ روشنایی برایش می‌شود؛ درحالی‌که برای دیگران تاریکی محض می‌باشد. آیا من در این مورد به خطا رفته‌ام؟

ساکس: درسته، فکر می‌کنم چیزی شبیه به آن بعدها رخ داد. اما موقعی که من رو ملاقات کرد، یه‌نوع حالت منگی و تشویش ذهنی همراه با دیدن تصاویر کابوس‌وار بهش دست داده بود. بیمار قادره بفهمه این دو ناحیهٔ کوچک دچار مشکل شده است. گفتم من نمی‌دونم که امکان بازیابی وجود داشته باشه، و نمی‌توانستم کاری را برای ارتقای بهبودی انجام بدم اما امیدوار بودم که ممکنه شروع به احساس آرامش کردن بکند و حداقلش با این دنیای سیاه‌وسفید کنار بیاد.

ترکل: صبر کنید، فراموش کردم، من شما را این‌جا از قلم انداخته‌ام! شما الان دارید ایشون رو می‌بینید، می‌بینید که ایشون تو منجلاب گیر افتاده است. ضمناً شما خودتان این رو نوشتید. شما دارید موقتاً دست راست‌تان را بهبودی می‌بخشید و با دست چپ و سایر اعضای بدنتان قابلیت‌های دیگری را توسعه می‌دهید. بنابراین تا اندازه‌ای، ضمیر ناخودآگاهی‌تان با شما همکاری کرده است. ممکن است ایشون هم بتونن قابلیت‌های جایگزین بینایی از دست‌رفته‌شان بکنند؟

ساکس: کاش این مورد مثل همون بود. چیزی که اتفاق افتاده بود، نسبتاً دراماتیک بود. حدود چهار یا پنج هفته پس از این حادثه، صبح داشته به طرف استودیو رانندگی می‌کرده (با احتساب این‌که آن موقع نقاشی نمی‌کرده است)، چشمش به طلوع آفتاب

می‌افته. نمی‌تونه رنگ قرمز را ببینه، ولی خورشید به نظرش مه‌آلود و دراماتیک می‌رسه و به گفته خودش (چشم‌اندازی آخرالزمانی). فکر می‌کنه که خورشید شبیه انفجار قارچ اتمی‌ست. با خودش می‌پنداشته که آیا کسی تابه‌حال خورشید رو با این شمایل مشاهده کرده یا اصلاً قبلاً هم بدین شمایل بوده است. دوباره شروع به نقاشی می‌کنه و نقاشی تأثیرگذار سیاه‌وسفیدی با نام «خورشید هسته‌ای» می‌کشه و این سکویی برای تغییر در وی می‌شه.

ترکل: اکنون تابلو خورشید هسته‌ای که جذاب است، حاصل بازآفرینیه که وی انجام داده است- اثری آخرالزمانی، سیاه‌وسفید، بی‌آذین‌بندی شده- اگر قوه ادراک رنگش را از دست نمی‌داد، نمی‌توانست آن را نقاشی بکند، یا می‌توانست؟

ساکس: نه. فکر می‌کنم گویی منشأ نوعی الهام بدیعی برایش بود و حالا دنیایی که انرژی و مفهوم آن به‌وسیله رنگ از دست رفته است، دگر بار مفهوم و انرژی هویدا می‌شه اما در قالبی متفاوت. گذشته از این، احساس می‌کرد حس بافت و حرکت در آثارش تشدید شده، حس می‌کرد قدرت بینایی دیددرشب افزایش یافته است. احساسی در وی اوج گرفت که نه تنها چیزی از دست نداده است، بلکه چیزی تازه و بااهمیت به سراغش آمده و مجدداً احساسات و نقاشی‌هایش را برمی‌انگیخت.

ترکل: طبق گفته شما ما این‌جا با مقوله «سازگاری» مواجه هستیم. چیز جدیدی رشدونمو پیدا می‌کند که نبایستی به‌وجود می‌آمد، و حتی نور، ایشون نور جدیدی را درون نوری دید. می‌دونید داشتیم به یه مورد عجیبی فکر می‌کردم. داشتیم به هاپر^۱ فکر می‌کردم- نمی‌دونم چرا!

ساکس: بله، جالب این‌جاست که من فردی رو می‌شناسم که یه جورایی از دم کوررنگ است و آثار هاپر رو بیش‌تر از کارهای دیگه دوست داره.

^۱. ادوارد هاپر: نقاش معروف رئالیست آمریکایی. وی از مناظر جدید شهری نقاشی می‌کرد. نقاشی‌ها بازتاب درونی نقاش از زندگی مدرن آمریکا است.

ترکل: حالا راجع بهش توضیح بدید، من این و گفتم چون ...

ساکس: منظورم اینه که این از بصیرت شما ناشی می‌شه. فکر می‌کنم بی‌گمان اکثر نقاشی‌های هاپر صحنه‌های شب هستند...

ترکل: یقیناً تابلوی *شب‌زنده‌داران!* قصه من شخصی است، چون وقتی بچه بودم پایین هتل، رستوران شبانه‌روزی بود، عین رستوران کوچک تابلوی هاپر. این چنین از صحنه‌های شبانه رسیدیم به شب، مگه نه؟ رسیدیم به رفیق‌مون آقای آی^۱، این نقاش.

ساکس: همین‌طوره. به گفته خودش شروع کرد به شب‌بیداری. روشنایی و درخشندگی روز را دوست نداشت، لکن شروع کرد به شب‌گردی. اون گفت که درست حس آدم‌های شب‌رو رو داره. بیش‌تر نقاشی‌هایش آکنده از صحنه‌های شبانه است. به‌طور محض می‌بینیم چه‌طور کل ساختار زندگی‌اش متحول شد.

ترکل: با وجود این‌که این مبحث تاریخی مسائل زیادی داره که به ما بگوید، ولی حالا به آن پایان می‌دهیم. دنیای نویی از دیدن بود. از کلماتی که شما توصیف کردید استفاده می‌کنم (دنیای جدیدی از مشاهدات). مسیر جدید و فرم‌های بدیعی را دید! درباره به‌کار بردن تست موندریان^۲ شرح دهید.

ساکس: این یکی از آن مسائل پیچیده است. لکن فرد گاهاً می‌تواند از اشکال انتزاعی هندسی تقریباً شبیه آثار موندریان برای تست قوه ادراک رنگ استفاده بکند. می‌دونید که ادراک رنگ تنها منحصر به تفسیر فیزیکی ساده برخی طول‌موج‌های رنگ نیست، بلکه وابسته به بررسی دقیق مجموع تصویر است و این به‌وسیله موندریان تست شد. چیزی که با این تست مشخص شد، در واقع این بود که نقاش داده‌های طول‌موج‌ها را در مغزش دریافت می‌کند اما قادر نیست آن را برای بازسازی رنگ ارتباط دهد. در واقع این امر سبب ایجاد ایده‌ای در همکاران شد که امکان این وجود دارد که بتوان

¹. Mr. I.

². Mondrian Test

آن قسمت از مغزش را برای ساخت رنگ تعلیم داد. واکنش نقاش به این موضوع بسیار جذاب بود، او گفت: «اگر این موضوع رو همون اول با من مطرح کرده بودی، دلباختت می‌شدم، از این‌که چیزی رو که از دست داده‌ام رو بهم برگردوندی. گفت: حالا دیگه بهش احتیاجی ندارم. رنگ‌ها معنایشان را برابیم از دست داده‌اند. دنیای من از نو ساخته شده است، کامل و منجسم و روبه‌راه...»

ترکل: حیرت آورده! و حالا داره کار می‌کنه بدون استفاده از رنگ ...

ساکس: و حالا داره نقاشی می‌کشه. بله، بدون هیچ رنگی.

ترکل: این اولین قسمت کتاب *انسان‌شناس بر روی مریخ* است. دربارهٔ عنوان خاص کتاب گفت‌وگو خواهیم کرد. دربارهٔ داستان زنی استثنایی که متعلق به دنیای دیگری است و مسلماً راجع به آخرین هیپی، جراح مبتلا به سندرم توره، هنرمند خاصی که منظرهٔ دوران کودکی زادگاهش را دوباره بازآفرینی می‌کند، و کودکی اوتیسمی که تبدیل به هنرمندی برجسته می‌شود به گفت‌وگو خواهیم پرداخت. به‌طور محض، در هر موردی شما مسیر نویی را در آن‌ها می‌بینید، به شکلی که اگر آن اختلال را پیدا نمی‌کردند، قادر نبودند آن قابلیت جدیدشان را رقم بزنند و پارادوکس همین است.

ساکس: همین‌طور.

ترکل: هم‌صحبت شدن با آلیور ساکس به‌عنوان مهمان، همیشه لذت‌بخش بوده؛ از آن‌جا که هیجان‌انگیز می‌باشد اما اغلب درگیر مؤلفه‌های روح و جسم انسانی است که به‌وسیلهٔ بیماری از جمیع جهات دچار نقض شده و علی‌رغم این به بیماری غلبه می‌کند و آن‌گاه اتفاق جدیدی رخ می‌دهد، به‌مانند آخرین مورد هیپی. مورد هیپی بسیار تأثیربرانگیز است، خب، لطفاً ماجرای هیپی را برایمان تعریف کنید.

ساکس: گیرگ در دههٔ پنجاه متولد شد و جزئی از هیپی‌های دههٔ شصت بود. بسیار اهل موسیقی و یکی از اولین طرفداران ددهد بود. عاشق گروه موسیقی گیرد دد بود و

هم‌چنین ماری‌جوانا و ال‌اس‌دی مصرف می‌کرد و عادت داشت به دهکده برود تا به سخنرانی آتشین آلن‌جینزبرگ^۱ گوش دهد، پس از آن بود که عضو جنبش هارا کیریشنا^۲ شد. همان‌جا بود که همه‌چیز بهم ریخت. از این شکایت داشت که مشکلی در چشمانش به‌وجود می‌آید که نمی‌تواند به‌درستی ببیند اما از این مسئله تفسیری عرفانی می‌شد به منزله نور دل ...

ترکل: حسی آمیخته با شعف!

ساکس: سلوک شعف‌آمیز و سایر علائم بیماری به غلط فهمیده شد، به‌واقع به گونه غم‌انگیزی تومور مغزی حجیمی بسط و گسترش پیدا نمود که منجر به کوری و دگرگونی شخصیت‌اش شد. تومور بخش قدامی مغز، مرکز حافظه و لوب گیجگاهی را درگیر کرده بود. موقعی که تومور برداشته شد -توموری خوش‌خیم بود- کار از کار گذشته بود. بعداً زمانی که به بیمارستان ما در سال ۱۹۷۵ آمد، جوانی بدون آینده بود؛ بدین معنی که خاطراتش محصور در سال ۱۹۶۰ باقی مانده بود؛ نظر به این که هیچ اتفاق جدیدی ثبت نمی‌شد.

ترکل: پس خاطرات دهه شصت ثبت شدند، حتی آهنگ‌های گروه گردفول‌دد. موسیقی گه‌گاهی حالشو بهتر می‌کرد، موزیک راک‌اند‌رول به‌ویژه گیرد‌فول‌دد. عین آدمک گلی بود که برای لحظاتی زنده می‌شد تا چندی موسیقی گوش دهد.

ساکس: برای لحظاتی و گاهاً برای دقایقی. من مسحور قدرت موسیقی هستم. این قدرت از موسیقی را به‌عینه در بیماران بیداری‌ها مشاهده کردم، چه بسیار افرادی بودند و خودم هم به هنگامی که بیمار بودم همچنین تجربه‌ای را گذراندم.

۱. آلن جینزبرگ (Allen Ginsberg): فیلسوف، شاعر و نویسنده آمریکایی است. وی یکی از پایه‌گذاران جنبش پادفرهنگ و نسل بیت در دهه پنجاه بود.

۲. جنبش آگاهی کریشنا (Hare Krishna Movement): این انجمن در سال ۱۹۶۶ به‌وسیله باکتیودانتا بنیان‌گذاری شد. اعتقادات انجمن بر مبنای آیین هندو بنا گذاشته شده است.

ترکل: آره، زمانیه که پاهاتون شکست و توی گچ بودند و برای مدتی هم بستری شدید. اگر درست به یاد بیاورم، سانحهٔ صعود از کوه بود... در کتاب پاییی برای ایستادن، موسیقی و موتزارت بود که جانتون را نجات داد.

ساکس: بله، از این جهت که به نحوی کارکرد استفاده پا و ذهنیت راه رفتن را فراموش کرده بودم. فکر می‌کنم قطعاً در مورد گیرک، موسیقی به نوعی منجر به ایجاد توازن شد. گیرک که بیش‌تر اوقات منگ و عین میّت بود، به واسطهٔ موسیقی به کل از این‌رو به آن‌رو شد. زمانی می‌خواستم که بینم نسبتاً از زندگی خوبی برخوردار شود و زمانی که شنیدم گروه گردفول دِد توی شهر هستند، در سال ۱۹۹۱ ...

ترکل: شما ایشونو بردید به مَدیسون گاردِن!^۱

ساکس: درسته و نیمهٔ نخست کنسرت، آهنگ‌های اولیه‌شان را اجرا کردند. او همهٔ آهنگ‌ها رو می‌شناخت. عاشق اونا بود. مشکلی نبود. گرچه ازم سؤال می‌کرد... تک‌تک افراد گروه گردفول دِد را می‌شناخت، ولی ازم پرسید اونا کجا هستند. با اشارهٔ انگشتم نشون دادم کجا هستند، و گفت، پیگین کجاست؟ من گفتم: دیگه باهاشون نیست. گفت: چه اتفاقی افتاده؟ نکنه دستگیر شده؟ و من گفتم، نه، نه، گیرک، ایشون فوت شده. او گفت: ناراحت‌کننده است و بعد از سی‌ثانیه بهم گفت: پیگین اونجاست؟

ترکل: با این اوصاف نوعی از... آلزایمر داشته؟

ساکس: گونهٔ آلزایمری نیست. روانی نیست. گیرک آدم باهوشیه، ولی شبیه آدم فراموش‌کار بود، درست عین جیمی، ملوان مفقودشده که راجع بهش نوشته‌ام...

ترکل: آره، به خاطر میارمش، بله.

^۱. مَدیسون گاردِن (Madison Square Garden): مجتمع بزرگ سرپوشیده واقع در نیویورک می‌باشد که محل برگزاری کنسرت‌های مهم است.

ساکس: اما مسلماً اون قسمت اول کنسرت را می‌شناخت...

ترکل: پس این‌طور. از آن‌رو همه‌چیز پس از سال ۱۹۶۰ از بین رفته است. ایشون همهٔ آهنگ‌های دههٔ شصت گردفول‌دد را ازدم حفظ بود، ولی چیزهای جدید را نمیدونست. حالا مجبوریم برگردیم سراغ خود آلیورساکس، ما نمی‌توانیم شما رو از این داستان کنار بگذاریم. شما ایشونو به مدیسون‌گاردن بردید، کنارش نشسته‌اید و بدل به قسمتی از زندگی این افراد شده‌اید. شما در این سفر هم‌قطار و هم‌ایاق آن‌ها بودید.

ساکس: به نظر من بایستی فرد تا جایی که ممکنه تجربیاتش را با دیگران سهیم بشه. گیرگ در قسمت دوم اجرای کنسرت بسیار سردرگم شد. او گفت، موسیقی عجیب و غریبه. گفت: انگار موسیقی از آینده است. وقتی این حرفو زد، مو به تنم سیخ شد؛ زیرا که بی‌گمان برای وی آینده‌ای است که قادر به شناختش نیست اما به هنگام برگشت از کنسرت حالش بسیار خوب بود و گفت: هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنم، خیلی محشر بود.

ترکل: لحظات خوبی برایش رقم خورده بود. در حال حاضر، آن لحظات را به فراموشی سپرده است؟

ساکس: صبح روز بعد به بخش مراقبت‌های ویژهٔ بیمارستان رفتم و دیدم کمی چهره‌اش بی‌روح می‌باشد اما مطلب رو پیش کشیدم و امیدوار بودم، گفتم: «چه خبر از گروه گردفول‌دد؟» گفت: گروه بسیار خوبی هستند. تو پارک مرکزی نیویورک و فیلمور شرقی کنسرت‌هاشونو دیدم. من گفتم: صحیح، اما، اخیراً بهشون گوش ندادی؟ تو مدیسون‌گاردن کنسرتشونو نشنیده‌ای؟ گفت: نه. من اصلاً تو مدیسون‌گاردن نبوده‌ام.

ترکل: در حالی که شب قبلش اون‌جا حضور داشته است.

ساکس: و در عین حال شرحی که آن را تکمیل می‌کند، مطلب جالب اینه که وی بعضی از آهنگ‌های تازه را به یاد می‌آورد، علی‌رغم این‌که آگاهی نداشت آن‌ها را کجا شنیده است. فکر می‌کنم حافظه موسیقایی تا حدی مکانیزم‌های متفاوتی را داراست...

ترکل: حافظه موسیقایی، پیش از آن‌که سراغ زندگی جراحی که دچار اختلال توره است و شخصیت برجسته کانادایی، در رابطه با حافظه موسیقایی بشویم، یاد داستانی افتادم، اگه درست یادم بیاد داستان ازین قرار بود که چندتن پیرزن بودند... اونا به امریکا اومدند و به کل حافظه‌شون رو از دست داده بودند اما فردی موسیقی فولکلور مجاری که به وسیله پلایارتوک و زبتان‌گدای گردآوری شده بود را نواخت و آن‌ها موسیقی فولک دوران جوانی‌شان را شنیدند و یک‌مرتبه حافظه‌شان برگشت.

ساکس: اوه، بی‌شک، هر فردی بارها با این موضوع روبه‌رو شده است. شما به بیماری آلزایمز اشاره‌ای داشتید ولی در افرادی که اغلب دچار نابسامانی می‌شوند و افرادی که سخت درگیر اختلال آلزایمز می‌باشند، موسیقی دوران جوانی‌شان و یا موزیکی آشنا به یک‌باره آن‌ها را به خودشان و حال عادی‌شان رهسپار می‌کند و هم این‌که نوار مغزی‌شان بهبود می‌یابد. از لحاظ عصبی هم برای دقایقی حالشان بیش‌تر مساعد می‌شود، فکر کنم شما خوب می‌دونید موسیقی چه نیروی بالقوه عظیمی دارد.

ترکل: ما راجع به جراح برجسته کانادایی به اسم «بنت» گفت‌وگو کردیم که اختلال سندرم توره دارد. راجع به سندرم توره برایمان صحبت کنید، شما اولین کسی بودید که به‌طور گسترده در اولین کتاب خودتان به نام مردی که زنش را با کلاه/شتباه می‌گرفت و چند داستان آغازین، برای بسیاری از ما آن را شناساندید. توره شامل تیک‌های عصبی گوناگونی و ...

ساکس: و همه نوعی از حملات تشنجی، صداها و گاهاً نیز افکار را دربر می‌گیرد. افرادی که دچار این بیماری هستند، شتاب‌زده و غیرمنتظره به نظر می‌آیند و محققاً این عین مورد آقای بنت بود، به‌واقع من وی را در بوستون در همایشی ملاقات کرده بودم، برخی از تیک‌هایش عجیب‌وغریب بودند. یکی از حرکاتش این بود که در یک

لحظه پایش را روی سر مردم می‌گذاشت. حرکت بسیار ملایمی بود و به شکلی هرکسی آن را به منزله صمیمیت تلقی می‌کرد.

ترکل: بنت یکی از جراحان بسیار ارزشمند است و برای برخی از دانشجویان جوان پزشکی سخنرانی علمی می‌کند اما در حین ایراد سخنرانی، خنده‌دار به نظر می‌رسد. با این حال اهمیتی نمی‌دید و من آدم‌های مبتلا به توره را تصور می‌کنم که اگر مردم هم بخندند، خیلی محل نمی‌گذارند؛ چون آن‌ها به این موضوع واقفند کاری که از آن‌ها سر می‌زند، خنده‌دار است. این‌طور نیست؟

ساکس: مسلماً همین‌طور.

ترکل: بدین ترتیب کاری که بنت انجام می‌دهد، این است که حین ایراد سخنرانی پایش را در فضا تکان می‌دهد، و من فکر می‌کنم، دانشجویان با جدیت کامل به سخنرانی‌های بی‌نظیرش گوش فرا می‌دهند... درحالی‌که پایش لگدپرانی می‌کند!

ساکس: وقتی بهم گفت که استاد و جراح هستش، نمی‌توانستم باور بکنم اما بعد از آن، طبق گفته شما هنگامی که بنت را در کانادا ملاقات کردم، دیدم که با همکاریانش صحبت می‌کند. به شکلی به پشتش تکیه داده بود و به‌نحوی پایش را در هوا تکان می‌داد اما با گپ و گفت‌وگویی کاملاً کنترل‌شده.

ترکل: در این‌جا دوگانگی وجود دارد. ایشان قادر است به‌شدت بر روی کارهایش به‌عنوان جراح تمرکز داشته باشد، تا این‌که همه تیک‌های سندرم توره ناپدید شوند، این‌طور نیست؟ در آن اثناء، موقعی که آن عمل را جراحی می‌کند.

ساکس: به همراه بنت، خودمو برای یک عمل جراحی ضد عفونی کردم. دو ساعت و نیم طول کشید و هیچ نشانه‌ای از تیک توره در وی بروز نکرد و کنترلی هم بر روی اعمالش نمی‌کرد. هیچ نیرویی برای اعمال تیک در آن لحظه به‌واقع وجود نداشت و تمامی فکر و ذهنش معطوف اندیشیدن به کار و جراحی‌اش بود و شما می‌توانید به

گونه‌ای دیگر در سایر موارد نیز مشاهده کنید. گاهی در بیماران تورّهای هنرمند و یا موسیقی‌دان که وقتی در وضعیت اندیشیدن به هنر و کار هنری هستند و یا هر چیزی شبیه این کارها، احتمالاً هیچ تیکی بروز نمی‌دهند.

ترکل: یکی از بیماران سابق، در اولین کارهایتان را این‌گونه توصیف می‌کنید: «در آخر هفته‌ها یکی از عالی‌ترین نوازنده طبل جاز بود و دچار علائم غیرقابل کنترل تورّ می‌باشد». لطفاً توضیح بدید جریان از چه قرار بود.

ساکس: این همون مردی بود که تو کتاب کلاه اسمشو «ری تیک‌دار بانمک» صدا می‌زد. به‌واقع، در وضعیت روحی هیجانی، طبل‌زن جاز بسیار خوبی بود. احتمالاً در یک چشم بهم زدن رعه‌های به طبل می‌کوبید و بعد سریعاً این ضربه را سرهم‌بندی می‌کرد و به‌خاطر همین بداهه‌نوازی شهره شده بود.

ترکل: دچار اختلال تورّ بود!

ساکس: بله، بخشی تورّ بود و زمانی که دارو مصرف می‌کرد تا آرام‌تر شود، در حقیقت توانایی بداهه‌نوازی را از دست می‌داد و حتی قادر نبود به‌درستی بنوازد.

ترکل: بدین ترتیب، وقتی داروها رو مصرف می‌کرد، علائم تورّ رخت می‌بستند، می‌توانست هر آنچه که بود، بشود؛ حسابداری شایسته و یا هم‌چون چیزی. منظورم این نیست که حرفه حسابداری رو تنزل داده باشم، اما خُب، می‌توانست طبل‌زن برجسته جاز با اختلال تورّ باشد!

ساکس: می‌دونید که تو قضیه بنتِ جراح، نمی‌دانم که آیا حین جراحی، تورّاش مفقود می‌شد و یا این که این نیروی تورّ بوده که به‌نحوی با خلاقیت ادغام می‌شده...

ترکل: در واقع این‌گونه می‌شود ارزیابی نمود که سندرم تورّه به‌جّد نشانه‌ای از بیماری افراد خلاق می‌باشد، نه در همهٔ موارد، ولی وجهی از خلاقیت وجود دارد؟ آیا این فرض نامعقول است؟

ساکس: خب، نه. هرکسی می‌تواند مستعد تورّه باشد. می‌توانید نابغه باشید، می‌توانید کم‌توان ذهنی باشید. هیچ وجه تمایزی وجود ندارد. به‌طور محض، در واقع تورّه نیروی خاص خودش را دارد. راستی، اخیراً کتابی با عنوان ذهن خودبسنده^۱ در مورد تورّه چاپ شده است. چیزی نظیر تورّه، با آن‌گونه نیروی نامأنوس و با حرکات سریع و تصورات، می‌تواند اگر توأمان فرد خلاقیتی داشته باشد، ارتباطی ایجاد نماید که منجر به نوعی ترکیب عجیب و غریبی از این دو شود.

ترکل: لذا در این‌جا شما از واژهٔ «نیرو» سخن به میان آوردید. در این‌جا ما با نیرویی طرف هستیم، همان‌طور که زنی را توصیف کرده‌اید که این مورد باز ممکنه از کتاب مردی که زنش را با کلاهش اشتباه می‌گرفت باشد. این زن که دچار سندرم تورّه می‌باشد و جایی در خیابان فورتی‌سکند به کوچه‌ها سر می‌زند و شروع به تقلید کردن چهرهٔ همهٔ رهگذران می‌کند. رهگذران حالت چهرهٔ خود را می‌شناسند! زن خیلی کارش خوب بوده که رهگذران از این کار خشمگین هستند.

ساکس: با وجود این‌که این تقلیدها آگاهانه نبود، نوعی از ادا درآوردن متشنج‌گونه از حالات بدنی و حرکات صورت مردم، درست در کثری از ثانیه بود؛ لذا نه نیروی عظیمی در تورّه‌ای‌ها وجود داره که توان کن‌فیکون کردن افراد رو داشته باشه و نه می‌تونه بسیار ناتوان‌کننده باشه، ولی با این‌حال می‌تونه به شکل هدفمندی در مسیر خیلی مثبتی به کار گرفته بشه.

ترکل: ما در این‌جا آقای بنت و عمل جراحی‌هایش را داریم. بنت آدم بسیار ارزشمندی است. هنگامی که شما دارید بنت را ترک می‌کنید، اون می‌خواه که شما

^۱ *Mind of its Own*: کتاب ذهن خودبسنده، نوشتهٔ کوردلیا فاین.

دستاتونو ضد عفونی بکنید و شاهد عمل جراحی‌اش شوید. در سایر موارد، خودتان را قاطی برخی از ماجراجویی‌های بیمارانتان می‌کنید، به همین منوال دکتر بنت، بیمار مبتلا به تورّه، هواپیمایی را هدایت می‌کند و شما مسافر آن هستید.

ساکس: بله، من کمی شوکه شده بودم. فکر کردم قراره که سوار هواپیمای تجاری بشیم و به کلگری برگردیم و یک مرتبه گفت: «اون با هواپیمای سبک‌اش منو می‌رسونه. من تنها بیمار تورّه‌ای جراحم که پرواز می‌کنه!» و من هم کمی ترسیده بودم. لیکن تو هواپیما یه جوری مختصر تیکی می‌زد - به نوعی چشم‌اش، بینی و اتاقک هواپیما را لمس می‌کرد - تصویری به ذهنم خطور می‌کرد که یه تیک بزرگی می‌زند و تا اندازه‌ای هواپیما رو تاب می‌دهد و یا شیرجه‌ای عمودی می‌زنیم و چه بسا به طور ناگهانی از اتاقک بیرون می‌جهد و پروانه هواپیما را لمس می‌کند. همون طوری که می‌دونید بیمارانتان تورّه‌ای اغلب جذب اجسام چرخنده می‌شن، اونا گه‌گاهی تمایل دارند با خطر بازی بکنند و از خط قرمزها عبور کنند. با این همه، هیچ‌یک از این اتفاقات نیفتاد و اون خلبانی بی‌نظیره، همان طوری که جراح قابلی است.

ترکل: بدین صورت زمانی که آخرین بار ترکش کردی، اون یه جراح تورّه‌ای بود. به - طور عادی که باید باشد.

ساکس: می‌دونید که بعد از این که مطلب رو به شکل رسمی نوشتم، بیش از پنج نفر جراح تورّه‌ای از خجالت و گنجه درآمدند و رخی نشان دادند؛ هم‌چنین چند تن از پزشکان دیگر، استاذ فکر می‌کنم، بهم گفتی تو به‌شخصه زمانی روان‌پزشکی رو با این مشخصات می‌شناختی...

ترکل: این فرد آدم بسیار محترم و برجسته‌ای است اما عین سگ پارس می‌کرد. پیوسته در میان گفت‌وگو پارس می‌کرد و شما این صداها رو می‌شنیدید: صدای زوزه سگ! اما هنگامی که بلند می‌شد تا سخنرانی بکند، دو سه باری آن صدا را شنیدم، درست به‌سان دکتر بنت: استثنايي، بدون ایراد و تپق، خونسرد، کنترل‌شده و فصیح صحبت می‌کرد. هیچ پارسی در کار نبود و به‌همین ترتیب آن وجه از اختلال وجود

دارد. این تطبیق دادن است یا... چی؟ به گمانم واژه مناسب «تمرکز» باشد، تمرکز کردن روی کاری که در آن موقع انجام می‌دهید.

ساکس: من نمی‌دونم چه اتفاقی روی می‌دهد اما هرچی که هست، فکر می‌کنم به- نوعی همه سیستم عصبی در آن ریست مجدد می‌شود.

ترکل: عین جو لوئیس مطالب بیش‌تری برای بازگویی در چنته دارید، همواره آن‌گونه به نظر می‌رسد، چون کتاب‌هایتان با داستان‌ها و شرح‌حال خودتان بسط و گسترش پیدا می‌کنند که مسلماً نمایشی هستند و نه چندان تصادفی. اغلب کارهایتان اقتباس هنری شده است. مردی که کلاهش را با زنش اشتباه می‌گرفت: با عنوان اقتباسی اثر مردی که به کارگردانی پیترو بروک، اینک از این نمایش در نیویورک مشتاقانه استقبال کرده‌اند و هم‌چنین براساس این کتاب آپرایی هم ساخته شده است و بعدها رابین ویلیامز در فیلم *بیداری‌ها*، نقش خود شما را ایفا کرد. آیا آن کار تعبیر نسبتاً خوبی از شخصیت‌تان بود؟

ساکس: آنقدر واقعی بازی کرد که گه‌گاهی برایم معذب‌کننده بود.

ترکل: ولی با این‌حال حقیقی است؛ چون که کار شما ذات بسیار نمایشی دارد، این-طور نیست؟ چون هر چیزی که ما آن را توصیف می‌کنیم، نمایشی است.

ساکس: بله، می‌دونم. فکر می‌کنم چیزی به‌سان تئاتر زنده وجود داره، هنگامی که در زندگی کلینیکی مردم زندگی‌شان را در معرض دید قرار می‌دهند، آن‌ها این داستان‌ها را تعریف می‌کنند که زندگی برایشان به چه شکلی است، چه‌طور مسائل گوناگون عجیب عصبی آسیب زده و یا فشارهای گوناگونی وارد ساخته است و واکنش‌هایی که بروز داده‌اند اما به نظرم نوعی از تئاتر بد هم وجود داره، فکر می‌کنم می‌تونه ناخوشایند باشه از این‌که مردم را سیرک‌مانند (غلو کردن غیراخلاقی برای جلب توجه تماشاگر) به تصویر بکشید. ولی فکر می‌کنم در کمال احترام می‌توان درام زندگی این افراد را نشان داد.

ترکل: اما هم‌چنان برایم چالشی است، ذهنیتی که شما به آن تسلط پیدا کرده‌اید. منظورم تسلط عاطفی نیست، منظورم اینه که به‌واقع روی دست راست جراحی می‌کنید و دست چپ‌تان شروع به فعالیت می‌کند. خودتان می‌دانید که پیش از این هنرمندان موسیقی جاز می‌گفتند که دست راست عمل‌گرا و دست چپ مبنای خیالی دارد، عصب‌شناسی که در عین حال نویسنده بی‌نظیری است ولی شما وقایع‌نگار نیز هستید و در واقع در شما ذوق شاعرانگی نهفته است که از آن گریزی نیست - این شما هستید و این کاری است که انجام می‌دهید. اکنون برویم سراغ این هنرمند. اسمش مانیانی هست؟

ساکس: فرانکو.

ترکل: فرانکو مانیانی.

ساکس: باز در این مورد هم حسن تصادفی بود که همدیگر را ملاقات کردیم. موزه اکسپلوراتیوم واقع در سان‌فرانسیسکو نمایشگاهی با موضوع حافظه برگزار کرده بود و او با نام «هنرمند حافظه» آگهی شده بود. پنجاه اثر از وی با تصاویر نقاشی‌شده دهکده کوچکی به نام پونیتو در ایتالیا که در آن متولد شده بود، در نمایشگاه به نمایش درآمده بود که در کنار این نقاشی‌ها عکس‌هایی بودند که به‌وسیله عکاس اکسپلوراتیوم دقیقاً از همان زاویه و مکانی که به‌مانند نقاشی‌ها میسر بوده، عکاسی کرده‌اند. شباهت غیرعادی بود. نکته این‌جاست که فرانکو به مدت بیش از سی‌سال آن دهکده را ندیده بود و به‌واقع دهکده کاملاً شبیه آن چیزی بود که وی در نه سالگی در آن‌جا بوده است. از آن‌رو وی به‌نوعی ظاهراً حافظه‌آوان کودکی را بازیابی می‌کند، به‌وسیله این خاطرات تسخیر و اشتغال ذهنی پیدا کرده بود اما عیناً تمام آن‌ها را نقاشی کرد. تمامی این امور، حسّی در من ایجاد کرد که با مسئله عجیبی مواجه شده‌ام. می‌خواستم به‌طور فزاینده‌ای در رابطه با این مسئله آگاهی پیدا بکنم.

ترکل: به‌سان یادآوری خاطرات گذشته‌ای است که مارسل پروست^۱ در آثارش انجام داد اما در این‌جا چیز دیگری است که ذهنی نیست و مابه‌ازای بیرونی دارد.

ساکس: خودم حیران بودم از این‌که اون یه جورایی نسخه‌ی تصویری از پروست است، با وجود این‌که در نقاشی‌هایش اثری از رخدادها و شخصیت‌ها وجود نداشت و فقط سنگ و آجر بود. تقریباً شبیه دکور تئاتر، دهکده‌ی پونیتو به‌شکل غریبی سوت‌وکور، آماده‌ی جنب‌وجوش ناشی از ساکنین بود ولی هرگز مطلقاً پر از شخصیت نشد. خاطرات به‌طور ناگهانی برایش ظاهر شدند. در واقع، زمانی‌که در اوان سی‌سالگی بود و تصمیم گرفت در آمریکا زندگی کند، در آن موقع، دچار بیماری بود، تب بالایی داشت، تشنج، تکانه‌های عصبی و خواب‌های عجیبی که هر شب دهکده‌ی پونیتو را غرق در آن می‌دید. وقتی از خواب بیدار شد، این خواب‌ها به‌سان توهمات سه‌بعدی جامدی و یا مناظری در مقابل دیدگانش بودند و با وجود این‌که هرگز پیش از آن را طراحی نکرده بود، احساس کرد که می‌تواند با قلم، خطوط طرح را دورگیری کند. اینک فکر می‌کنم این کار غریب و پیچیده‌ای است. فکر می‌کنم فرانکو دچار نوعی صرع است در حقیقت صرع حافظه.

ترکل: در بیماری صرع *حافظه‌ای*، تصاویر سریع عوض می‌شوند و ناگهان به‌کار می‌افتند. شما اذعان دارید که تصاویر تقریباً جزئیات عکاسی‌طوری دارند، درعین‌حال این‌طور نیست. برای مثال، دارم درست همین الان به یکی از کارهایش نگاه می‌کنم، به دلایلی شبیه کارهای رنه ماگریت است. واقعی نیست! شبیه رؤیاست.

ساکس: فکر می‌کنم تشنج‌هایی که به‌طور حافظه‌ی حقیقی شرح داده شده، گذشته از این همه‌ی صفات رؤیایگونه را شامل می‌شود و مسلماً با این‌که دچار بیماری اندامی است، گونه‌ی عجیبی از بیماری صرع می‌باشد. بی‌شک تا اندازه‌ای هم وسواس‌گونه و هم با خلاقیت استفاده کرده است تا منظره‌ی این روستا را بازآفرینی کند.

^۱ در این‌جا ترکل به حافظه‌ی غیرارادی اشاره دارد که پروست برای اولین بار در کتاب *در جستجوی زمان از دست رفته* بدان پرداخت. حافظه‌ی غیرارادی خارج از اراده‌ی فرد، خاطرات را فراخوانی می‌کند. به عبارت‌ی بدون اراده‌ی انسان، خاطرات رخ نشان می‌دهند.

ترکل: خیلی عجیبه که در جای جای این قصه‌ها رد پای خلاقیت را می‌بینیم، به غیر از احتمالاً آخرین مورد هیپی. ولی تقریباً در قصه‌ها یکی در میان خلاقیت از بیماری متبلور می‌شود.

ساکس: در این جا باز صرع لب‌گیجگاهی به شیوه نامتعارفی می‌تواند گاهاً افراد را به جورایی به گرایش عرفانی سوق بدهد یا به گزافه‌گویی و یا کاغذ را خط‌خطی^۱ کردن. گاهاً قادر است زندگی آن‌ها را از هم بپاشد، به سان سندرم توره، هم‌چنین برخی اوقات می‌تواند به طریق خلاق چفت و بست شده و باعث ارتقای زندگی شود که قطعاً فکر می‌کنم در مورد فرانکو اتفاق افتاده است، با وجود این که بسیار مسئله پیچیده است؛ چون زندگی فرانکو در زمان حال بلبشویی است، از آن جا که ذهنش پی‌آمد دوران گذشته است.

ترکل: قصه متناقض. به موضوع اوتیسم نپرداختیم. بی‌درنگ اوتیسم واژه سه‌مناسکی است که اسباب دردسر است. افراد جوان اوتیسمی رو می‌شناسیم و چند نفری که در این میان استثنایی می‌باشند. با استیفن ویلتشر شروع می‌کنم، کودکی سیزده، چهارده ساله از اهالی هند غربی، هنرمند نقاش.

ساکس: باز وقتی اولین بار راجع بهش شنیدم که ناشر برخی از طراحی‌هایش را به همراه قدری شرح حال برایم فرستاد و من بسیار از طراحی دقیق لندن شوکه شدم، متعجب‌کننده بود و زمانی که بعد از آن در آن جا اقامت داشتیم، راجع بهش با برادرم که در آن جا پزشک هست در میان گذاشتم، با حیرت گفتم: «استیفن؟ اون بیمار منه».

ترکل: اون بیمار برادرت بود! شما متعلق به یه خانواده پزشکی، عصب‌شناس هستید.

^۱ Compulsive Drawing خط‌خطی کردن وسواس‌گونه: علت این بیماری صرع لب‌گیجگاهی است که به دلیل فعالیت مفرط نورونی منجر به تشنج می‌شود. فقط ده درصد بیماران مبتلا به صرع از خود این علامت را نشان می‌دهند. صرع گیجگاهی به لب‌پشانی تأثیر می‌گذارد که گرایش به نوشتن افزایش می‌یابد. اکثر مبتلایان می‌توانند کلمه‌ای را بنویسند اما نمی‌توانند جمله‌ای بنویسند که معنایی داشته باشد.

ساکس: برادرم دیوید من را در جریان سابقهٔ پیشین‌اش مطلع ساخت که استیفن به‌طور آشکاری از سن دو سالگی علائم جیغ کشیدن و تکان خوردن^۱ داشته است. همه چیز با فوت پدرش در سن سه‌سالگی بدتر هم شد. به مدرسهٔ استثنایی فرستاده شد، به‌واقع بی‌مهارت و آموزش‌ناپذیر قلمداد شد و بعد به هنگامی که شش‌سال داشت، معلمی متوجه طراحی‌های دقیق کوچک‌اش از برج لندن و کاخ وست‌مینستر شد. استیفن به‌سان کودکان دیگر هیچ‌گونه مراحل مرسوم خط‌خطی و طراحی کردن را طی نکرده بود و درست به‌طور ناگهانی این نقاشی‌های دقیق را کشیده است. به‌سرعت نمایشگاهی گرفت و کارها را فرستاد. بنابراین وقتی راجع بهش به گوشم رسید که استیفن در سطح ملی در انگلستان مشهور شده بود، برنامه‌ای تلویزیونی در این باب ساخته شد و وی در شرف چاپ کتابی بود. لذا مسلماً اعجوبه‌ای بود، اوتیسمی و ناتوان ذهنی موسوم به استعداد ساوانتی^۲ برای طراحی کردن. به‌شدت کنجکاو بودم تا ملاقاتش کنم و این شانس را پیدا کردم که سال بعد زمانی که به نیویورک آمد، برای اولین بار ببینمش. در آن زمان زبانش بسیار ضعیف بود. با سرش اشاره می‌کرد و لبخندی می‌زد، دایرهٔ لغات اندکی داشت. به اتفاق هم بیرون رفتیم. نظری اجمالی به خانه‌ام انداخت و برگشت و طراحی کوچک زیبایی از آن را کشید. در واقع، سرتاسر خیابان را طراحی کرده بود. فکر می‌کنم با آن تک‌نگاه بی‌اعتنا اما دید مبسوط، تمام جزئیات خیابان را آزر کرده بود. متعجب شده بودم. از طرفی، کسی نمی‌تونست مزاحمش بشود، به‌نوعی تمرکز خارق‌العاده‌ای داشت و از سویی در آن زمان به نظر می‌رسید در حال نگاه کردن به دوروبرش باشد و سوت می‌زند و به ضبط‌صوت گوش می‌دهد. از این‌رو گویی فقط قسمتی از او این طراحی را انجام می‌دهد و نیم دیگرش تا حدودی منفک به نظر می‌رسید.

ترکل: بنابراین در طراحی کردن تمرکزی نهفته است، ولی توانایی‌اش در این کار است؛ با وجود این که به‌طور مبسوطی متمرکز نیست؛ به‌دلیل این که عوامل حواس

^۱ حالت عصبی بی‌قراری که بدن حالت رعشه‌ای (لقوه) دارد.

^۲ سندرم ساوان: شرایطی است که در آن افرادی با ناتوانی ذهنی معین، قابلیت‌های فراتر از حد متوسط از خود نشان می‌دهند.

پرت‌کننده‌ای وجود دارند، آثار شاخصی را به خوبی طراحی کرده است، عین کپی که از آنری‌ماتیس کشیده است اما در این‌جا به‌واقع ما تصویری داریم که خود ماتیس هستند. منظوم اینه که اون روح و ذات آثار ماتیس را درک کرده است، آن‌چه که شما آن را ماتیزی نامیده‌اید. صرفاً آثار ماتیس را مطالعه نکرده و تقلید محض نیست. چیزی فراتر از آن است.

ساکس: مطمئن نیستم که چه چیزی هستش و اتفاقاً هنرمند اوتیسمی را می‌شناسم که تهدید مهمی به‌عنوان جاعل هنری محسوب می‌شد. الان در یکی از بزرگ‌ترین حراجی استخدام شده است و در فهمیدن جعل دیگر جاعلان مهارت دارد.

ترکل: واقعا؟ خیلی جذابه. هنرمند خلاق اوتیسمی می‌تواند به دو مسیر راهی شود: (نمی‌توانم کاری را به‌خوبی برای خودم انجام بدهم، می‌توانم برای دیگران مثرتر باشم).

ساکس: قطعاً همین‌طوره. خب استیفن به نظر میاد قادره هر چیزی را بکشه، خواه آثار هنری‌ماتیس، خواه گِرنِدگِنیون، کلیسای جامع و یا تصویر فیلی، می‌دونی که بسیار درخشان‌اند، منظوم اینه که طراحی‌هایش کاملاً حیرت‌انگیز هستند و باعث به وجد آمدن میلیون‌ها انسان شده است.

ترکل: می‌دونید دارم به موردی فکر می‌کنم که دکتر برونوو بتلهایم، سرپرست مدرسه‌ی توان‌بخشی واقع در شیکاگو، در کتاب خود با عنوان دژ متروک راجع به جویی - پسر مکانیکی - صحبت می‌کند که بیمار اوتیسمی بود. جویی پسر مکانیکی بسیار خوبی بود و طوری رفتار می‌کرد که گویی همه‌جور سیمی روی زمین ریخته است. اون‌جا اصلاً سیمی وجود نداشت و اون می‌گفت وجود داره، مردم، بازدیدکنندگان از روی سیم‌های خیالی با قدم‌های بلند و یا گام برداشتن از کناره‌ها رد می‌شدند، به دلیل این‌که آن‌ها جویی را باور کرده بودند. یک روز دکتر بتلهایم درخواست داشت جویی به استودیو دابلیوآف ام‌تی بیاد، علاقه داشت که مهندس رادیو بشود و من ملاقاتش کردم، کاملاً استثنایی بود، نمی‌تونستی با انگشت نشونش بدی، بسیار نرمال جلوه

می‌کرد و اما دارای توانایی پیگیری مسائل بود که دیگران را به‌واقع مجاب کند که باورش کنند.

ساکس: حدوداً حداقل ده درصد و گاهی فکر می‌کنم بیشتر، مبتلایان به اوتیسم دارای این استعداد و تمرکز هستند، گاهی تمرکز تصویری، برخی اوقات موسیقایی؛ استیفن استعداد فراوان موسیقایی هم داشت، با وجود این که گه‌گاه ظاهراً این نوع از استعداد با شخصیت و یا ذهن به‌منزله کلیت، نامرتب به نظر می‌رسید. بسیار منزوی، استعدادی شگرف ولی سرشار از نظمی شگفت‌انگیز.

ترکل: پس با توانایی‌هایی مواجه هستیم. منظورم این نیست که آدم بسیار خوش‌بینی سر این اختلال‌های بفرنج باشیم ولی در این‌جا توانایی داریم که از ثمره بیماری ناشی شده است. شما در مقدمه یکی از پیش‌گفتارهایتان به جمله‌ای از ویلیام آس‌لر مشهور استناد کرده‌اید، این چه معنی برای شما دارد؟ (نپرسید فرد چه ناخوشی دارد، برعکس بپرسید فرد چه‌گونه مبتلا به بیماری شده است).

ساکس: ابدأ، صرفاً نقش بیماری نیست، همیشه تلفیقی وجود دارد. از این‌رو چه اندازه‌ای اوتیسم برای استیفن برابند داشته است، لکن چه مقدار استیفن تأثیر در اوتیسم داشته است؟

ترکل: کتاب اخیرتان *انسان‌شناس بر روی مریخ*، «هفت قصه متناقض» نام دارد و تقریباً دنباله دیگر آثارتان می‌باشد. ولی رفته‌رفته هرچه بیش‌تر راجع به این مسائل عجیب، به اصطلاح روان انسانی اطلاعات کسب می‌کنیم، به‌طور محض در این بین به‌واقع مسئله حائز اهمیت، بیماری است.

ساکس: درسته و افراد قادر هستند که به روش‌های متفاوتی ذهنیت خود را خلق نمایند و به چه نحو متناقضی بیماری کم‌وبیش قادر است فرد را مجبور کند جهان دیگری خلق نماید، نوع متمایزی از آن.

ترکل: در این گفت‌وگو زمان چه زود گذشت، فکر می‌کنم می‌تونیم ساعاتی رو هم- صحبت شویم، ولی بارها و بارها همدیگر را ملاقات خواهیم کرد و مسلماً وقتی که اجرای نمایش تئاتر مردی که براساس کتاب کلاه به شیکاگو بیاید، چه بسا با کتاب بعدی‌ات هم میزبانان باشیم. هم‌چنین با کتابی که راجع به دنیای ناشنویان است، اسمش چی بود؟

ساکس: دیدن اصوات.

ترکل: دیدن اصوات. در ادامه فقط اسامی برخی از کتاب‌ها را اشاره می‌کنم. کتاب میگردن که جزو یکی از اولین کارها تون محسوب می‌شود، کتاب بیداری‌ها که البته راجع بهش می‌دونیم. کتاب پایی برای ایستادن- راجع به تجربه شخصی خودتون است- مردی که زنش را با کلاه اشتباه می‌گرفت و بعدی همین کتاب جدید به نام انسان‌شناس بر روی مریخ می‌باشد.

فکر می‌کنم بایستی آخرین پاراگراف کتابتان را بخوانید، چون خیلی عالی‌ه. راجع به تمپل گردن‌دیل و آخرین وداع‌اش با شماس. تو صفحه ۲۹۶ هستش. داره شما رو با ماشینش می‌رسونه به فرودگاه و شما دارید راجع به خدا صحبت می‌کنید و نظمی که از درون بی‌نظمی نشأت می‌گیره و بعد اون میزونه زیر گریه-

ساکس: اون می‌گه: «اکثر مردم ژن‌هایشان را منتقل می‌کنند- من می‌تونم افکارم و یا چیزهایی که می‌نویسم را انتقال بدهم». چیزی که بسیار ناراحتم کرد، این بود که تمپل ناگهان صدایش قطع شد و زد زیر گریه. «من خوانده‌ام که کتابخانه‌ها جایی است که جاودانگی در آن نهفته است. نمی‌خواهم افکارم با من دفع شوند، می‌خواهم کاری انجام داده باشم. خواهان قدرت و یا دسته‌های اسکناس نیستم، می‌خواهم اثری از خود بر جای بگذارم. می‌خواهم دستاورد مفیدی را خلق کنم، می‌دونم که زندگی‌ام مقصود و اهمیتی دارد. همین الان دارم راجع به چیزهایی صحبت می‌کنم که دلایل اصلی برای زندگی‌ام است». بهت‌زده شده بودم، به هنگامی که از ماشین پیاده شدم تا

استادز، ساكس و مهارت چپدستی ۶۱

خداحافظی بکنم. گفتم: می خوام بغلت کنم، امیدوارم ایرادی نداشته باشه. در آغوش کشیدمش و فکر می کنم تمپل هم مرا در آغوش کشید.

ترکل: آقای آلیور ساكس از تون خیلی تشکر می کنم.

ساكس: ممنونم آقای استادز.

**آلیور ساکس، تلقین به مثابه راهی به سوی شهود
مصاحبه با لیزا بورل^۱، نوامبر ۲۰۱۰**

^۱. Lisa Burrell

بورل: دکتر ساکس با احتساب این که شما در یک خانواده پزشکی متولد شده‌اید، چه عاملی باعث شد شما وارد رشته عصب‌شناسی بشوید؟

ساکس: در واقع والدینم هر دو دوره عصب‌شناسی را گذرانده بودند، اما فکر می‌کنم با اهمیت‌ترین عامل این بود که مغز جذاب‌ترین مقوله در دنیا به نظر آمد. کلیه و متخصصین کلیه برایم تحسین‌برانگیز می‌باشند ولی مغز بیش‌تر از کلیه جذاب‌تر است. مغز هم به ما شکل می‌دهد و توأمان ما هستیم که به مغز شکل می‌دهیم، مغز یعنی آن‌چه ما هستیم.

بورل: کتاب جدید شما با عنوان چشم دل¹، عمدتاً راجع به این است زمانی که قوه بینایی اختلال پیدا کرد، مغز به چه نحوی خود را تطبیق می‌دهد.

ساکس: به‌عنوان یک پزشک و یا دانشمندی مشتاق به سیستم عصبی و بیماران هستم، زمانی که قسمتی معیوب می‌شود، از طریق مشاهده می‌آموزم چه چیزی رخ می‌دهد. بسیار سخته موقعی که همه چیز درست کار می‌کند، چیزی را درک کنی؛ به‌عنوان مثال، شما فکر می‌کنید همه عالم با تمام رنگ‌ها و درک عمق و معنا به شما اهدا شده است اما اینطور نیست، بلکه وابسته به صحت و عملکرد خوب چهل پنجاه بخش متفاوتی از مغز است که همگی به همدیگر متصل می‌باشند. هر کدام از این‌ها می‌تواند دچار نقض و خللی شود، به‌سان کوررنگ شدن.

بورل: شما در شرح حال بیماران‌تان از برخی تلفات مهلکی سخن گفته‌اید.

¹. *The Mind's Eye*

ساکس: بله. یکی از آن‌ها نویسنده‌ای بود که ناگهان توانایی خواندن را از دست داد. ابتدا طبیعتاً بیماری را به‌طور مصیبت محض تجربه کرد. منظورم اینه که چه اتفاق بدی می‌تواند برای نویسنده‌ای رخ دهد! اما بعد کارهای متنوعی به کمکش آمد و به‌طرز اسرارآمیزی فکر می‌کرد داره بهبودی حاصل می‌شه و توانایی طبیعی دوباره خواندن برمی‌گرده، ولی این چنین نبود. چیزی که روی داده بود، این بود که به‌طور ناخودآگاهی با زبانش کلمه را در دهانش نسخه‌برداری می‌کرد و این نشان‌دهندهٔ این حقیقت است افرادی که توانایی خواندن (خوانش‌پریشی) را از دست می‌دهند، هنوز می‌توانند بنویسند که این امر مسئلهٔ عجیبی محسوب می‌شود. به‌عبارتی، آن‌چه که می‌دید را مبدل می‌کرد و با زبانش^۱ می‌نوشت و مسلماً فکرش را نمی‌کردم هم‌چون چیزی میسر باشد (در بیماری خوانش‌پریشی فرد مبتلا می‌تواند بنویسد، ولی قادر به خواندن متون نیست).

مورد دیگر راجع به ادراک‌پریشی چهره است که به‌طور شگفت‌آوری شایع می‌باشد و گاه‌ها مشکل‌ساز. آدمایی هستند که چهرهٔ فرزندانشان را نمی‌شناسند و یا خودشان را در مقابل آینه تشخیص نمی‌دهند. مضحک و غیرعادی جلوه می‌کند و از دل این بیماری موقعیت‌های طنز و شوخی می‌تواند بروز کند. خودم هم‌چنین موقعیتی را تجربه کردم، چون به‌شکل خفیفی دچار این بیماری بودم اما وقتی افراد به شکل حاد

^۱ **هاروارد انگل:** نویسندهٔ جنایی‌نویس کانادایی که در سال ۲۰۰۰ دچار سکتۀ مغزی شد و در نتیجه منجر به اختلال خوانش‌پریشی (الکسیا) در وی شد. وی اشاره می‌کند در روز وقوع سکتۀ مثل همیشه صبح از خواب بیدار شدم و رفتم به سمت در ورودی تا روزنامه را بخوانم، وقتی کلمات روزنامه را دیدم کلمات به‌شکل رسم‌الخط کراهی بودند. فکر کردم حتماً اشتباهی روی داده است و روزنامهٔ بین‌المللی برابم فرستاده‌اند و یا شوخی بیش نیست. بعد به سراغ کتابخانه‌ام رفتم، کتابی را برداشتم تا بخوانم، باز کلمات برابم نامفهوم بودند. به بیمارستان مراجعه کردم، سکتۀ مغزی تشخیص داده شد. پرستار بهم گفت: «می‌تونید برگه‌های ترخیص را امضا کنید و بنویسید». می‌توانستم بنویسم ولی قادر نبودم آن‌چه را که نوشته‌ام بخوانم. گاهی هم نمی‌توانستم اشیا را تشخیص بدهم. میوه‌ای که در دستم بود، نمی‌دانستم سیب است یا پرتغال اما این حالت موقتی بود. در این‌جا آلیور ساکس متحیر می‌شود، از حقایق که هاروارد ابداع می‌کند تا موهبت کتاب خواندن را احیا نماید. بدین شیوه کلماتی را که می‌بیند با زبانش آن را دورگیری می‌کند، وقتی شکل کلمه را نوشت آن موقع است که مغز می‌تواند معنا را بفهمد. البته خواندن یه کتاب دو سه ماهی طول می‌کشید.

دچار چهره‌پریشی هستند، تماماً در رنج و عذاب به سر می‌برند. تشریح این اختلال از منظر پزشکی به‌ندرت مطرح شده و در گستره همگانی نیز چنین است.

بورل: این بیماری تا چه اندازه شایع است؟

ساکس: فکر می‌کنم به‌طور احتمالی ۲ تا ۲/۵ درصد از جمعیت را درگیر می‌کند. همیشه گفت شش میلیون نفر. به‌همین خاطر یکی از دلایل نوشتن درباره این اختلال تلاش برای آگاهی‌سازی عرصه عمومی است. مواردی که در این کتاب تکوین یافته‌اند، پیش از آن بود که خودم به این بیماری^۱ دچار شدم. به دلیل این‌که خودم به این بیماری مبتلا شدم، نوشته نشده است؛ تا جایی که به یاد دارم همواره به مقوله بینایی (قوه باصره) علاقه‌مند بوده‌ام.

بورل: می‌توانید راجع به نقش همدلی در نوشته‌هایتان بگویید؟

ساکس: فکر می‌کنم نقش همدلی کاملاً در این جا پراهمیت است و برای برخی دلایل همدلی در جایی به‌کار نرفته است - هیچ موقع راجع به کسانی که دوست‌شان ندارم ننوشته‌ام یا هم‌چون موضوعاتی، نمی‌توانستم حس کنم که روش من صرفاً به بسط و گسترش موضوع بسنده شود.

۱. Prosopagnosia بیماری ادراک‌پریشی چهره: نوعی اختلال عصب‌شناختی است که مشخصه آن ناتوانی در بازشناسی چهره‌ها می‌باشد. آلیور ساکس وقتی متوجه بیماری ادراک‌پریشی چهره خود می‌شود که در می‌یابد برادرش نیز به همین بیماری دچار شده و احتمالاً این بیماری خاستگاه ژنتیکی از وی داشته است. ساکس توضیح می‌دهد که دست‌یار خود را به‌مدت شش سال نمی‌توانسته تشخیص دهد و یا حتی روان‌پزشک خود که هر هفته دو بار ملاقات می‌کرده است. ساکس می‌نویسد: «در مواقعی که نزدیک بود با فرد ریش‌دار برخورد کنم که عذرخواهی کرده بودم و درست متوجه شدم آن مرد ریش‌دار خودم در آینه هستم. سوای این اختلال، ساکس دچار ادراک‌پریشی مکانی نیز بود و نمی‌توانست مکان‌ها را بازشناسد. وی می‌نویسد: «یک‌بار پیاده از خانه رفتم تا برادرزاده‌ام را ملاقات کنم، در راه بازگشت مسیر خانه‌ام را گم کردم. صدای فریاد صاحب‌خانه‌ام را شنیدم، بهم گفت داشته منو می‌دیده که سه یا چهار باری از جلوی خانه‌ام رد شده‌ام ولی نتوانسته‌ام آن را بشناسم»، اما در مقابل افرادی هستند که به ابرشناسان شهره هستند؛ به‌عنوان مثال، این افراد چهره پیش‌خدمتی که برایش سه سال پیش غذایی تدارک دیده را به یاد می‌آورند و یا دوست دوست دوستی را که در حد چند ثانیه در یک دورهمی برخورد داشته‌اند.

بورل: و نیز این اولین قانون نوشتن داستان می‌باشد. شما می‌خواهید مردم با شخصیت‌هایتان همذات‌پنداری بکنند.

ساکس: بله، قطعاً همین‌طور؛ به‌عنوان مثال، هنگامی که کتاب مردی که زنش را با کلاه/اشتباه می‌گرفت را چاپ کردم، بخشی که به اسم جیمی دریاورد گمشده بود، علناً صدها نامه با این مضمون دریافت کردم که نوشته بودند: «چه خبر از جیمی؟ سلام ما را به جیمی برسان». این مورد واقعاً شگفت‌انگیز بود.

بورل: افراد مبتلا به اختلالات عصبی چگونه می‌توانند محیط کاری‌شان را متحول کنند تا با علائم بیماری وفق پیدا بکنند؟

ساکس: سؤال اساسی پرسیدید. درست بالای کوه‌های آدیواندک، تو دخمه نویسنده‌گی بودم و بخش کمی از ادراک‌پریشی چهره را خواندم. بعداً بهم داستانی نسبتاً غم‌انگیزی بازگو شد- توآمان غم‌انگیز و بامزه. داستان از این قرار بود که یک سال پیش یکی از ساکنین این‌جا را دوست داشت و می‌خواست به جمع پرسنل بپیوند اما کاشف به عمل آمده بود که وی به‌شدت دچار اختلال ادراک‌پریشی چهره می‌باشد و قادر نیست با اطمینان خاطر افراد پرسنلی را بشناسد یا هر فرد دیگری که در آن‌جا بود و اونا مجبور شدن که اخراجش بکنند اما فرد بایستی تلاش کند تا محیط اطرافش را شکل دهد. در کتاب چشم دل اولین داستانم راجع به زنی با استعداد شگرف موسیقایی است، کسی که به‌واقع ناتوان در شناسایی همه‌چیز از لحاظ بینی‌مرسوم شد و تاکنون آپارتمانش را با استفاده از رنگ، اندازه، موقعیت قرارگیری اشیا و محتوا سرتاسر سازماندهی کرده است. از این‌رو وی آپارتمان را برای خود با موفقیت تطبیق داده است.

بورل: آیا به‌شخصه دست و پنجه نرم کردن با سرطان چشم‌تان راه فکر و کار شما را به‌عنوان یک پزشک تغییر داد؟

ساکس: فکر می‌کنم ذاتاً تغییری به وجود نیاورد. ممکن است پیرنگش کرده باشد. ما می‌دونیم که زمانی خواهیم مرد، زندگی انسان فانی است. این زندگی طول عمر محدودی دارد، حتی اگر فرد شقایق دریایی باشد. شقایق دریایی بودن هم عمر زیادی نیست. برخی از شقایق دریایی‌ها سیصدسال عمر می‌کنند و در ادامه تندرست‌تر می‌شوند ولی وقتی همچین چیزی داری (اشاره به توده سرطانی)، می‌دونید که آن-جاست و به‌شکل کاملی تخلیه نشده است. فکر می‌کنم بهم یه حس تناقض‌آمیز القا کرده است، این‌که چگونه زندگی ارزشمند است و به چه شکل زمان گران‌بهاست و این‌که زمانمون رو به بطلت نگذرانیم. با افرادی که سرطانی هستند با سهولت بیش-تری هم‌صحبت می‌شوم، برای این‌که یکی از آن‌ها هستم.

بورل: درسته.

ساکس: فکر می‌کنم فرد ملزم هست به‌نوعی قوه تخیل داشته باشد. زمانی که راجع به افرادی که ناشنوا هستند و ناشنوا به دنیا آمده‌اند فکر می‌کردم و می‌نوشتم، دوستی داشتم به‌واقع کودکی با قابلیت شنوایی از یک خانواده ناشنوا، فوق‌العاده فصیح و روان توأمان در زبان ایما و اشاره و گفتار، کسی که اغلب منو در سفرها همراهی می‌کرد. زمانی که به جزیره کوررنگ‌ها رفتم که درباره‌اش تو کتاب دیگرم نوشته‌ام، یکی از همسفرهایم روان‌شناس بود، کسی که کاملاً کوررنگ به دنیا آمده بود. در این شیوه، هیچ نگاه از بالا به پایین (رفتار برتری‌جویانه نسبت به بیماران) و یا مطالعه از راه دور نیست (مطالعه بیمار به‌عنوان موجودی بیگانه بدون ایجاد رابطه صمیمانه) اما هم اینک سرطانم یه‌جورایی به‌عنوان رابط عمل می‌کند. دست‌کم تعدادی از بیمارانش می‌دانند که من هم بیمار هستم؛ اگرچه به تعبیری همه ما بیمار محسوب می‌شویم.

حظّ از کهنسالی

مصاحبه با نام اشبروک، ژوئیه ۲۰۱۳

آشبروک: آقای آلیور ساکس خیلی ممنونم که امروز به ما ملحق شدید و تولدتون رو هم تبریک می‌گم.

ساکس: متشکرم تام، مایه مباحثه که در برنامه‌ات باشم.

آشبروک: جشن تولد هشتادسالگی و گویا جشن مفصلی را گرفتید، درسته؟

ساکس: بله، هفته گذشته کلی جشن گرفتیم، الانم مهمونی‌ها تمام شده و زندگی واقعی شروع شده.

آشبروک: زمانی که سی سالتون یا چهل و یا پنجاه سالتون بود، چه تصویری از هشتاد سالگی داشتید؟

ساکس: فکر نمی‌کنم خیلی زیاد راجع به پیر شدن اندیشیده باشم، با این که نظاره‌گر پیر شدن همه‌آشنایان و اساتید بودم. از این که خودمو در هشتادسالگی دیدم، کمی یکه خوردم، گویی غفلتاً روی داد.

آشبروک: چه چیزی در موردش بسیار خوشایند است؟

ساکس: در بدو امر، فشارهای گوناگون روحی کم‌رنگ شدند. احساس آسودگی و آزادی می‌کنم و قادرم کارهایی که می‌خواهم را انجام دهم، کارهایی شامل پرداختن به حرفه و شغلم. همان‌طور که گفتید، چشم‌اندازهای عمیقی وجود دارند. مسائل زیادی را مشاهده کردم. تجربه‌های خوب و بدی را از سر گذرانده‌ام. ظهور و سقوط

دولت‌ها را دیده‌ام و فراز و فرود تئوری‌های علمی را. فکر می‌کنم با گذر عمر وسعت دیدی به مسائل پیدا می‌کنید.

آشبروک: نمی‌دونم این کار مقدور باشد، به فرض این که حافظه قوی باشد و روزهای دل‌انگیز و یا شرایط روحی‌تون در سنین سی‌سالگی، چهل، پنجاه‌سالگی در مقایسه با شرایط روحی الان‌تان در سن هشتادسالگی مقایسه بشود. آیا شرایط یکسان است و یا تفاوت کیفی وجود دارد، همان‌طور که اشاره کردید (لذت کهنسالی)؟

ساکس: در تولد چهل‌سالگی‌ام رفتم و به‌مدت طولانی شنا کردم و در تولد هشتادسالگی‌ام هم به‌مدت طولانی به شنا کردن پرداختم.

آشبروک: احسنت.

ساکس: از آن‌رو مسلماً از هر دو لذت برده‌ام، ولی فکر می‌کنم در هشتادسالگی همه چیز حال‌وهوای آرام‌تری دارد، ولی بدان معنی نیست که کمتر مهیج باشد. رفتارها تنها کمتر متظاهرانه می‌باشند.

آشبروک: شما انکار واقعیت نمی‌کنید که هشتادسالگی شما را در محدودهٔ مرگ قرار می‌دهد. شما می‌نویسید که گاهی فقط داد می‌زنم (خوشحالم که در قید حیاتم).

ساکس: بله، مسلماً. وقتی هوا خوبه، هم‌چون حسی بهم دست می‌ده. طبعاً یک‌سوم از هم‌دوره‌هایم فوت شده‌اند و افراد زیادی از آن‌ها دچار عارضهٔ زوال عقل و مشکلات جسمی می‌باشند و زیاد چشم به آینده ندوخته‌اند.

آشبروک: شما این روایت جالب رو تعریف می‌کنید، به‌زعم من همهٔ مسائل بستگی به شرایط روحی دارد که شما با آن مواجه می‌شوید. ساموئل بکت با دوست شما در پاریس است و دوست شما از بکت می‌پرسد: یه هم‌چون روزی (یه صبح دل‌انگیز بهاری) شما را مسرور نمی‌کند که نفس می‌کشید؟ و بکت پاسخ می‌دهد...

ساکس: ... من هم چون فکری نمی‌کنم (پاسخ ساموئل بکت).

آشبروک: آیا ماهیت درونی‌تان متمایل به خوشی بود؟ شادمانی؟ می‌دونید که ماهیت بکت شاید کمی بیش‌تر دمغی بود.

ساکس: مطمئن نیستم چرا شادکامی ذاتی‌ام وجود دارد. من جزو آدمای چشم‌آبی خوش‌بین نیستم که ویلیام جیمز راجع بهشون صحبت می‌کند اما چیزهای زیادی وجود دارد که بسیار قدردانشان هستم و شادکامم. بسیار خوش‌شانس بوده‌ام که وضعیت جسمانی سالمی داشتم، شانس این را داشتم که دوستان و شاگردانی داشته باشم. من عاشق کارم هستم و عاشق نوشتن، برای لحظاتی هنوز قادرم به‌شکلی بدون مشکل به هر دوی این کارها پردازم.

آشبروک: منظورم اینه که شما سراسر با انواع بیماری مواجه بودید، مشکل مفصلی پیدا کردید، مشکل بینایی، به نظر همه‌چیز به درستی عمل نمی‌کنند و هنوز این حس کمال، خرسندی در شما وجود دارد. اکنون عمیقاً این حس را در کجا بیش‌تر جست‌وجو می‌کنید؟

ساکس: فکر می‌کنم این حس محتملاً در کار بهم دست می‌دهد. حسی که در برم گرفته است، بیش‌تر در مسیر دانش، در مقوله مغز و افراد و به طریقی کیهانی است، به نسبت حس شصت یا چهل‌سالگی که داشتم، حس مطلوبی از رضایت دارم و احساس فقدان کمتری می‌کنم. نمی‌دونم که تاکنون هراس شدید ترس از مرگ داشته‌ام و حالا هم این ترس را ندارم ولی قبلاً همه‌جوره احساس پشیمانی برای کارهایی که انجام ن داده‌ام، داشتم و حالا اکثر کارهایی را که انجام ن داده بودم را انجام داده‌ام و تو این مورد، دنیا روی خوش بهم نشان داده است.

آشبروک: چه نوع واکنشی به سرمقاله‌ات نشان داده شد؟ مطمئنم بسیاری از مردم با ولع آن را مطالعه کردند. در واقع، همه دیر یا زود به پدیده پیری می‌اندیشند، کثیری

از مردم دارند پیر می‌شوند و یا در این دوره به سر می‌برند. مردم چه واکنشی در قبال تیتتر مقاله‌ات حظّ از کهنسالی بروز دادند؟

ساکس: در وهله اول بگم که اون تیتتر من نبود. تیتتر مجله تایمز بود. عنوان من تنها در شرف هشتادسالگی بود. همچنین واکنشی را انتظار نداشتم، و نسبتاً سریع به وقوع پیوست. خواب عجیبی را که دیده بودم به یکی از دوستانم تعریف کردم، خوابم درباره گوی جیوه‌ای بود که بالا و پایین می‌رفت. دوران کودکی‌ام تماماً با علم شیمی و اعداد اتمی مأنوس شده بود- جیوه عنصر هشتادم است. به‌نحوی همان خواب منو به حرکت درآورد و اون مقاله را در عرض یک ساعت و اندی نوشتم و فرستادمش، ولی با واکنش‌های متفاوتی مواجه شدم. فکر می‌کنم اکثریت بودند انتظار مرگ رو می‌کشیدند و انحای مختلفی و همه‌چیز را از دست داده بودند، شامل کسانی که به آن‌ها عشق می‌ورزیدند. به‌واسطه مقاله انگیزه پیدا کردند. برخی از مردم گفته بودند «تو فقط شانس آوردی، نمی‌تونی به جای همه ما ابراز عقیده بکنی». عده کمی از مردم هم وقتی گفته بودم، هیچ امیدی یا هیچ علاقه‌ای به عالم پس از مرگ ندارم، دلگیر شده بودند. بهم میگن: «اشتیاقی برای دیدن بهشت نداری؟ منم میگم: «نه، من با زندگی در این سیاره خوشم که عاقبت از بین خواهد رفت».

آشبروک: محتملاً، متحیر از طیف واکنش‌ها و نظرات مخاطبین هستم. شما می‌گویید کار است که اهمیت دارد و ما هم معتقدیم اما در این جا آلیور ساکسی داریم خوش‌اقبال که کارهای شاخصی انجام داده است که هنوزم قادره به کارش بپردازد، اشباع از زندگی و حس خرسندی. از این جهت که فی‌مابین زندگی شخصی و کتاب‌هایتان، رابین ویلیامز نقش شما را در فیلم *بیداری‌ها* ایفا می‌کند، یه جورایی بیل مری نقش شما را در فیلم *خانواده اشرفی تنبیم* بازی کرده است. لطفاً راجع بهش توضیح بدهید، چون این صرفاً یه زندگی محقّر محزون دور از چشم دیگران نبوده است. شاید دلیلش این باشه که در وضعیتی قرار گرفتید که در هشتادسالگی با دستاوردهای کاملاً قابل‌ملاحظه‌ای هستید که باعث خرسندی شماست.

ساکس: ممکنه تا اندازه‌ای همین‌طور باشد ولی من نزدیکان بی‌شماری داشته‌ام که چه‌بسا هم‌چون زندگی‌ای نداشته‌اند، با این اوصاف از هشتادسالگی لذت برده‌اند. پدر من پزشک عمومی بود، پزشکی در لندن، خودشو در هشتادسالگی بازنشسته کرد اما پس از گذشت چهل‌وهشت ساعت به کارش برگشت. بعدها گفت که فکر می‌کند هشتادسالگی یکی از لذت‌بخش‌ترین دوران زندگی‌اش بوده است و با وجود این‌که همه‌ی روز را در خانه‌اش مشغول ویزیت و رسیدگی به بیماران بوده است، احساس آسودگی بیش‌تری می‌کرده. وقتی تو سن نودسالگی بود، می‌گفتیم: «بابا، دست‌کم ویزیت بیماران تو خانه را کنار بذار» و او گفت: «من به معالجه‌ی بیماران در خانه ادامه خواهم داد». فکر می‌کنم در سنین هشتادسالگی خیلی مشتاقانه و شاید هم بسیار آگاهانه به‌طور محض از همه‌ی روزهایش لذت برد؛ چون کسی نمی‌دونه چه آینده‌ای پیش روی ماست. اعم از این‌که دچار بیماری بشوید و خواه تصادف کنید و یا سگته‌ای عارض شود و هر اتفاق دیگری، بنابراین دل پدر از رفتن به کنسرت غنچ می‌رفت. پس از هشتادسالگی به دیدن بسیاری از کنسرت‌ها رفت. بیش‌تر مسافرت رفت. وی شیفته‌ی هشتادسالگی بود.

آشبروک: احتمال می‌دهم افراد جوان مختصر سراسیمه در کار و اهدافشان به نظرت می‌رسند؟

ساکس: بله، همین‌طوره. گه‌گاهی این موضوع واقعیت داره. به‌شخصه بی‌شک عین سابق زیاد تحت بلندپروازی و دلپره‌ها آزرده نمی‌شوم.

آشبروک: راجع به افرادی بهم بگویید که دیگر کنارتان نیستند. دلتنگ‌شان می‌شوید؟

ساکس: به‌شدت. مادرم چهل سال و پدرم بیست‌وپنج سال پیش فوت کردند و هنوزم عمیقاً دلتنگ‌شان هستم. اخیراً مجموعه‌نامه‌هایی که بین من و خانواده‌ام بوده را پیدا کرده‌ام که برمی‌گرده به اوایل دهه‌ی شصت؛ زمانی که به آمریکا آمدم. این نامه‌ها هم

من را به خنده وامی‌دارد و هم به گریه. به شدت دل‌تنگ افراد می‌شوم، با این حال با افراد جدیدی آشنا می‌شوم.

آشبروک: شما روزگاری یکی از سنگین‌وزن‌ترین وزنه‌برداران بودید! فکر می‌کنم یک-بار وزنه ششصد پوندی را بالای سر بردید (اسکات زدن) و در کالیفرنیا جایزه‌ای کسب کردید. شما بدن ورزیده‌ای داشتید. راجع به صدمات و لطمات بدنی برایمان بگویید؟ از عمل زانوی پیوندی و باقی جراحی‌ها؟

ساکس: بله، صد البته که زانوهایم و قسمت‌هایی از بدنم را عمل پیوند انجام داده‌ام. یک‌بار یکی از دوستان وزنه‌بردارم به ملاقاتم آمد؛ وی از مدال‌آوران المپیک بود. همدیگر را ورنه‌انداز کردیم و گفت: «چه احمق‌هایی بودیم ما».

آشبروک: منظورشون از این حرف چی بود؟

ساکس: منظورش این بود که بدن تاب و توان هم‌چون تمرینات طاقت‌فرسایی را ندارد. ممکن است به حدکافی قدرتمند باشید، ولی رباط و تاندون‌ها و دیسک و جاهای دیگر از پای در خواهند آمد، ولی هنوزم خیلی خوشحالم که این کار را در سی‌سالگی انجام دادم. درحقیقت، بیست‌وهشت سالم بود، رکورد کالیفرنایی رو زدم.

آشبروک: وزنه ششصد پوندی! معرکه است! هر کسی در محدوده سنی بخصوصی دچار این عوارض می‌شود. موانع جسمی برایتان رشک‌برانگیز و یا بااهمیت نیستند؟

ساکس: من سرطان داشتم. توده ملانوما در چشمانم که پرتوبنقش درمانی شدند. آن چشمم دیگر سوئی ندارد ولی سرطان دیگر پیشرفت نکرد. یه جورایی به سرطان گفتم: «می‌تونی چشمم را صاحب بشی، ولی دست از سر کچل من بردار». تا این‌جا سرطان همین کار را با من کرده است. تعادلم کمی نابسان است، زمانی که در بیرون هستم به‌خصوص هنگامی که فشار جمعیتی وجود دارد، از عصا استفاده می‌کنم. به دلیل دیدگان مختصر مخدوشم رانندگی نمی‌کنم. از طرفی قادر به خواندن هستم - با اینکه

از ذره‌بین استفاده می‌کنم - با تمام توان می‌نویسم، با تمام قوا شنا می‌کنم. شیفته شنا کردن هستم، درون آب احساس جوانی و قدرت و جاودانگی می‌کنم. فکر می‌کنم شنا کردن جزو معدود فعالیت‌هایی محسوب می‌شود که فرد قادر است در سده اول زندگی‌اش بدان بپردازد.

آشبروک: خدا رو شکر واسه صدسال اول زندگی! خدا رو شکر بابت آب (به شوخی). دارم سعی می‌کنم بفهمم چه چیز روحیه شما را متمایز می‌کند. همان طوری که در معرفی پیشینه شما برای مخاطبین اشاره کردم، شما چهل‌وشش سال نزدیک روانکاو فرویدی، روان‌درمانی شدید. آیا این رمز سلامت روانی شماست؟ حظی که در هشتادسالگی کشف‌اش می‌کنید.

ساکس: به هیچ‌وجه، او روان‌پزشک نیست که فقط به یک مدل خاص درمانی اعتقاد داشته باشد. به هر حال، منو مثل کف دستش می‌شناخت، او کمکم کرد خودم را دوست داشته باشم که همواره این دوست داشتن روی نمی‌داد و باز فکر می‌کنم خوش‌شانس بوم و یا فراتر از خوش‌شانسی بوده است. تجربیات ناب‌خردانه و مخربی با مواد داشتم. رفیقم اصلاً انتظار نداشت عمرم به سی‌سالگی قد بدهد، چه رسد به چهل‌سالگی. فکر کنم نسبتاً تأثیر یه روانکاو خوب بوده که تا هشتادسالگی عمر کردم.

آشبروک: چند سال پیش وقتی به‌عنوان گزارشگر فعالیت می‌کردم، با پیرترین فرد جهان صحبت کردم یا دست‌کم ادعا می‌کرد صدوبیست سالش بود. وی در جزیره‌ای کوچک در جنوب ژاپن زندگی می‌کرد. جزیره کوچک که هم‌اکنون محل مناقشه میان ژاپن و چین است و شما مؤلف هستید از وی بپرسید راز این طول عمر چیست. گفت که فکر می‌کند دلیلش اینه که تا چهل‌سالگی این جزیره کوچک را ترک نکرده است. تا سن پنجاه‌سالگی ازدواج نکرده بود. فقط هر چیزی را دیر به سراغش رفته بود. وقتی مقاله‌تان را می‌خواندم به این فکر می‌کردم شما در اوایل دهه زندگی‌تان، ببخشید که اینو می‌گم اما فکر کنم همه اذعان می‌کنند که شما آدم بسیار خجالتی بودید. یه -

جورایی دیر شکوفا شدید. آیا این مورد می‌تواند ارتباطی با خرسندی الان شما داشته باشد؟

ساکس: این‌طور نیست. فکر می‌کنم خجالتی بودن از هر اختلال دیگری مشقت‌بارتر است اما در دیر شکوفا شدن (ذهنی و فیزیکی) مزیتی نهفته است؛ به دلیل این‌که دیر شکوفا شدن استعداد ممکنه جزئی از روند شکوفایی باشه. فرد دروسی هم‌چون موسیقی و ریاضیات را اوایل زندگی فرا می‌گیره، ولی جایی که تجربهٔ زیستی اهمیت می‌یابد، مربوط به اواخر عمره. یک‌بار تصادفی چشمم به مصاحبه‌ای افتاد که با دو پیرزن کهنسال جهان شده بود. گویی حدوداً سن‌شان صدوچهارده سال بود. وقتی ازشان پرسیده بودند چه چیزی عامل طول عمر زیادتان است، زنی که اهل هلند بود، گفته بود: «شاه‌ماهی، هر روز شاه‌ماهی می‌خوردم و زن اهل تگزاس گفته بود: سرم تو لاک خودم بود».

آشبروک: شاه‌ماهی و سرش تو لاک خودش بوده (با خنده)! اگه خوردن روزانهٔ شاه‌ماهی راز طول عمر زیاده که پدربزرگم بایستی بیش‌تر عمر می‌کرد. شنوندگان محترم آلیور ساکس میهمان برنامه است. هفتهٔ قبل وارد هشتادسالگی شد و می‌گویند هشتادسالگی خیلی دلچسب و باحاله.

دکتر ساکس به گذشته می نگرد
مصاحبه روبرت کرولوویچ، ضبط زنده در آکادمی موسیقی بروکلین
پنجم ماه مه، ۲۰۱۵

می‌خواهیم برنامه‌امشب را با قدردانی از کسی که تقریباً از آغاز همراهی‌مان کرده است و عضوی از خانواده‌ماست، سپری بکنیم. بیش از سی‌وپنج سال هست که آقای ساکس را می‌شناسم. در بدو امر زمانی که شبکه‌ی رادیو‌لب شروع به کار کرد، پرسیدم می‌تونن به ما کمکی بکنن و معدود ایده‌های داستانی برایمان بفرستند. برایمان معدود ایده‌ای نفرستادند، بلکه کثیری از داستان‌های روان‌شناسی و پزشکی اعم از توهّمات، موسیقی را فرستادند. با بسیاری از افراد استثنایی آشنا شدند و پیدایشان کردند و به کمکشان شتافتند، دلیلش اینه که این مرد هیچ‌وقت از تک‌وتا نمی‌افتد. آلیور ساکس، عصب‌شناس و نویسنده، فردی است که به همه‌چیز دقت‌نظر دارد. عمیقاً شیفته‌ی هر چیزی است که در اطرافش و یا برای خودش رخ می‌دهد. امشب دعوتش کردیم برای برنامه اما افسوس که این ممکنه آخرین مصاحبه‌اش باشد. اکثریت شماها مطلع هستید که دکتر ساکس اخیراً دچار سرطان کبد شده و راجع بهش در نشریه‌ی *تایمز* مطلبی نوشته است. اشاره کرده است که می‌خواهد باقی عمر را به نوشتن و گذراندن وقت با دوستان سپری کند و دیگر مصاحبه نکند، ولی موافقت کرد برای حضور شما، افکارش را منحصراً امشب با ما سهیم شود. با توجه به این‌که آلیور عضوی از خانواده‌ی ماست، از این‌رو کاری که برای دهه‌ها تا الان انجام داده‌ام، با میکروفون به خونه‌ی آلیور ساکس در منهتن رفتن و ارزش پرسیدم...

کرو لویج: می‌خواهم بدانم درست چه اتفاقی افتاد. یک ماه و نیم پیش حالتان روبه‌راه و مساعد بود... بعدش چی بر سرتان آمد؟

ساکس: همین اول سالی که روبه‌راه بودم، سوم ژانویه کمی احساس کسالت بهم دست داد و اندکی ادرار تیره‌رنگ دفع کردم. با خودم فکر کردم دچار حمله‌ی جزئی کیسه‌ی صفرا شده‌ام و زیاد بهش اعتنایی نکردم ولی به ذهنم خطور کرد بهتره یه

چکابی بشم. انتظار داشتم دستگاه عکسبرداری پرتو ایکس چندتایی سنگ زردآب نشان بدهد، صدها کیست را در کبدم عیان کرد، با این که پزشک معالجم گفت: نمی‌دونه اینا چی هستند نیازه که آزمایش‌های بیش‌تری صورت بگیره، من می‌دانستم آن‌ها چی هستند. گفتم: مبتلا شدم.

- حق با آلیور بود. عاقبت پزشکان تصدیق کردند سرطانی که نه سال پیش در چشم آلیور پیدا شده بود به کبدش پیش‌روی کرده است-

کرولوویچ: وحشت‌زده شدید؟ آسوده‌خاطر شدید، یا مضطرب؟ چه حسی بهتون دست داد؟

ساکس: فکر می‌کنم اولین واکنش‌ام این بود که به شدت غصه‌دار شدم. خیلی کارها هستش که نه می‌بینمشون و نه انجامشان می‌دم. یک یا دو نفر از مردم بهم نوشته بودند و می‌خواستند دلداریم بدهند، گفته بود: «خب، همه ما می‌میریم». اما گندش بزنند، نظیر این نیست که همه ما می‌میریم؛ عین این که درست چهار ماه از عمرت باقیه.

کرولوویچ: پیش‌بینی خودتان از روند بیماریتان تو این مدت چی بوده؟

ساکس: بیماری داره پیش‌روی می‌کنه. طبیعتاً بستگی به واکنش سرطان به درمان و یا این که با چه سرعتی پیش‌روی می‌کند، دارد. تاکنون سلول‌های سرطانی فقط به سمت کبدم پیش‌روی کردند. بهم گفتند، اونا شیفته کبد هستند. به‌واقع من هم شیفته جگر (کبد) هستم. یکی از کارهای شگفت‌انگیزی که بی‌درنگ انجام دادم، رفتم و جغوربغور^۱ خوردم.

کرولوویچ: بعد اینکه فهمیدید سرطان کبد دارید؟

^۱. غذای محبوب در کشور انگلستان. معمولاً جگر را با پیاز و سیب‌زمینی آب‌پز طبخ می‌کنند.

ساکس: (با خنده) بله.

کرو لویج: چه جالب.

ساکس: و فکر می‌کنم احتمالاً حال کبدم بهتر از من باشد.

کرو لویج: توجه کردید به طرز برخورد با مسئله‌روا عوض این‌که وحشت‌زده بشوند از چیزی که داره ایشونو از پا درمیاره، به این فکر می‌کنن که شیفته کبد هستش، به دنبال ایجاد ارتباط با بیماری می‌گردن، راجع بهش کنجاو شدن و دست بردارم نیستن. مثال بارزش: چند ماه پیش بود که پزشک بهشون گفت: می‌خوایم کبدتو جراحی کنیم، در واقع، قسمتی از اونو جدا کنیم و یا سلول‌های سرطانی رو می‌خشکونیم، در بدو امر یک طرفشو و بعد سمت دیگرشو، تا ببینیم ممکنه واستون کمی زمان بیش‌تری بخریم اما آن‌ها بهش هشدار دادند.

ساکس: چنان‌که سلول‌های جهشی سرطانی از بین بروند، سلول‌های ناخوشایند و تخلیه می‌شوند.

کرو لویج: ممکنه بی‌رمق‌تون بکنه، به‌شدت سیستم بدنی را تحت فشار می‌گذارد.

ساکس: و در آن شرایط... اندک زمانی از جراحی، کمی به‌طور غریبی صحبت کردم. همان‌طوری که حرف می‌زدم آن‌گونه هم می‌نوشتم. شما اولین فردی خواهید بود که این نوشته‌ها را می‌بینید.

کرو لویج: دفترچه یادداشتونو بهم نشون داد. چند لحظه‌ای دفترچه رو بهتون نشان می‌دهم (خطاب به بینندگان). می‌تونید نوشته‌هایی در سمت چپ صفحه ببینید. به-واقع کتاب‌هایی در رده سنی کودک می‌نویسد با مضمون جدول تناوبی عناصر شیمیایی ولی همان‌طوری که مشغول نوشتن بوده، اگه به صفحه بعدی توجه بفرمایید می‌بینید حروف کمی کج و کنجول شده است؟

ساکس: و بعد آگه ببینید اون جا تعدادی قلم‌خوردگی وجود دارد.

کرولوویچ: آره. دارم می‌بینمشون.

ساکس: بعد نسبتاً به‌طور قابل‌چشمگیری دست‌خط تغییر می‌کند.

کرولوویچ: در واقع، در آن‌سو، خط مورّب بزرگی به چشم می‌خورد؟ کمی اون ته نامتجانس به نظر می‌رسد؟

ساکس: بله.

کرولوویچ: بعدش که به‌کل خرچنگ‌قورباغه‌ای می‌شود.

ساکس: دچار هذیان^۱ بودم. از اون چیزی که انتظارشو می‌کشیدم، سریع‌تر رخ داد، همهٔ این اتفاقات در بازهٔ زمانی ده دقیقه‌ای به وقوع پیوست.

کرولوویچ: توجه می‌کنید ساکس در این‌جا چه کاری انجام می‌دهد، می‌خواهد از مسئله سر در بیارود (بسیار خوب، من با یه سرعت معینی می‌نویسم. کاملاً واقفم که با چه شتابی می‌نویسم، بنابراین می‌توانم زمان را محاسبه کنم. می‌توانم بفهمم چه مدتی طول کشید که به‌تدریج دچار تشدد ذهنی (هذیان) شدم و کی از این وضعیت خارج شدم)؛ این کارو در اوج بیماری انجام می‌دهد. جست‌وجوی علم در هر شرایطی!

ساکس: بایستی بی‌کم‌وکاست مطالب را به روش پزشکی ثبت می‌کردم. فکر می‌کنم این یکی شکل تصویرسازی جذابی از آب‌دراومده.

^۱ Delirium نوعی از آشفتگی ذهنی که عفونت و تب زباد، قطع ناگهانی دارو باعث تشدد ذهنی می‌شود. بیماران بالای ۶۵ سال و یا افرادی که سابقهٔ لطمات مغزی داشته‌اند، بیشتر مستعد این شرایط هستند.

کرو لویج: چرا خیلی مضطرب نیستید؟ عین چیزی غریب که برای پزشک و دانشمندان به نظر می‌رسد اما شما اصلاً ککتان هم نمی‌گزد، وقتی مسائل بغرنج و نابسامان می‌شود. شما دارید این نوشته‌ها رو به من نشان می‌دهید، درست مثل این که بگید: «چه جالب! این جا کمی قاطی کرده بودم».

ساکس: همین‌طوره.

کرو لویج: واقعیت این است که آقای ساکس شیفتهٔ شناخت عملکرد ذهن انسان است، برایشان مهم نیست چه میزان شرایط بغرنج شوند. ایشون تو دههٔ شصت و زنه بردار بود، بهشون می‌گفتند دکتر اسکات و این تصویری که نشانتان می‌دهم، دارن ششصد پوند وزنه رو برمی‌دارن تا برندهٔ کاپ قهرمانی بشوند. در همین دوره که بدنسازی انجام می‌دهد، به‌طور تفریحی هم موادمخدر مصرف می‌کنند. آلیور به‌شدت کنجکاو است تا نقطهٔ اوج توهم مواد را تجربه بکند، برایش اهمیتی ندارد که چه میزان عجیب و غریب هستند؛ به‌عنوان مثال، یک‌بار بیست تا قرص بالا انداختند که قبلش همچین کاری نکرده بودند.

ساکس: بعدش گفتم جلال‌الخالق. یه عنکبوتی^۱ روی دیوار بود که بهم گفت: سلام. صداش شبیه برتراند راسل بود...

کرو لویج: برتراند راسل، ریاضی‌دان مشهور.

ساکس: مدتی ازم سؤالات تخصصی پرسید، اعم از این که آیا راسل نظریهٔ پارادوکس را کاملاً رد کرده است، سر این موضوع با هم بحث کردیم.

کرو لویج: شما جواب عنکبوت رو دادید؟

۱. آلیور ساکس دوز بالایی از دارویی به نام تری‌هگزیفنیدیل مصرف می‌کند که گاهاً برای درمان بیماری پارکینسون تجویز می‌شود که ساختار شیمیایی همانندی با گیاه شاپیزک دارد. این گیاه می‌تواند فرد را دچار توهم و هذیان کند.

ساکس: بله. البته که بهش پاسخ دادم.

کرولوویچ: شما راجع به پارادوکس فِراجرز راسل با یه عنکبوت مباحثه کردید؟

ساکس: بله، داشتم باهاش صحبت می‌کردم، علت این است که شما به قوه ادراک‌تان اطمینان می‌کنید.

ساکس باور دارد تجربیات توهم‌زایش به وی کمک کرده است تا با بیمارانی که دچار این عارضه از طریق اختلالات عصبی هستند، همذات‌پنداری نماید. بیماری از توهمات شکایت دارد که تصویر متحرک را به شکل تصاویر منقطع‌شده ثابت مشاهده می‌کند، همین تجربه را ساکس وقتی که ال‌اس‌دی مصرف می‌کرده، تجربه کرده است. وی اذعان می‌کند: از آن‌رو واقف بودم اون زن چه احساسی را تجربه می‌کند. با وجود این، نمی‌توانم وانمود کنم که انگیزه اصلی‌ام از مصرف، این کارها بوده است. وی می‌نویسد اکثر قریب‌به‌اتفاق توهمات، آن‌چنان پیامد خانمان‌براندازی ندارند. در میان تجربیات ساکس با بیماران مختلف، ساکس به چند نمونه بارز اشاره می‌کند: روزالی زن نابینایی بود که تصور می‌کرد دسته‌ای از مردم با لباس‌های روشن شرقی در مقابلش رژه می‌روند و یا مارلون مردی که باور داشت افراد سایه‌مانندی در آپارتمان‌ش زندگی می‌کنند. تونی که بیماری میگرانش باعث رؤیت آشکار خطوط زیگزاگی سیاه-سفید در دید پیرامونی‌اش^۱ شده بود.

ساکس: سال‌ها بعد وقتی به یکی از دوستان حشره‌شناسم ماجرای عنکبوت متفکر را نقل کردم، بهم گفت: می‌شناسمشون (خنده حُضار).

کرولوویچ: آلبور بیمار و مریضی داشت که اسمشو گذاشته بود، خانم اُسی^۲. پیرزنی هشتادوهشت ساله‌ای بود که در خانه سالمندان نگهداری می‌شد. یک شب از صدای

^۱. Peripheral Vision

^۲. داستان خانم اُسی در فصل پانزدهم کتاب مردی که زنش را با کلاه اشتباه می‌گرفت، تحلیل شده است.

بلند آزرده‌ای از خواب پرید. صدای موزیکی بود. با خودش فکر کرد حتماً کسی رادیو را روشن گذاشته، ولی به رادیو چشم دوخت و دید رادیو خاموش است. ظاهراً هم‌اتاقی‌اش غرق در خواب بود و صدای بلند موزیک برایش عجیب بود. بعدش موزیکی دیگر پخش شد و در ادامه همین‌طور آهنگی دیگر می‌شنید. با خودش فکر کرد، شاید هم‌اتاقیم صدای موزیک را نمی‌شنود؛ دلش این باشد که صداها از درون دندونای پرکرده‌ام می‌آید، شنیدم که همچین چیزی ممکن است. پزشک معالجه‌ش به او گفت: «نه. منشأ این صدا مغزتان است، بایستی به عصب‌شناس مراجعه کنید». به دکتر ساکس معرفی‌اش کرد. از این به بعد، وقتی ساکس ملاقاتش کرد به‌سختی می‌توانست صدای آلیور را بشنود. صدای آوازخوانی زنی را در مغزش می‌شنید. وحشت‌زده بود و به‌طور قابل‌تصدیقی دلواپس بود، از این‌که دارد دیوانه می‌شود ولی آلیور بهش گفت: نه، نه. می‌خوام برخی آزمایشاتو انجام بدهم. وقتی آزمایشات انجام گرفت. گفت: سکتۀ خفیفی را شناسایی کردم، وضعیتی است که منجر به صرع موسیقایی شده است، اختلالی که سبب پخش ناگهانی موسیقی در مغز می‌شود. اگر پزشکان معمولی بودند، می‌گفتند: «خب، ما اختلال رو شناسایی کردیم و احتمالاً صداها محو می‌شوند و قطع خواهند شد، تا همین جا کافیه». ولی آلیور ساکس تنها به این کار اکتفا نکرد، نشست و باهاش صحبت کرد. خانم اُسی گفت که به سال ۱۸۹۰ در ایرلند به دنیا آمده است. پدرش پیش از به‌دنیا آمدنش فوت کرده بود و مادرش را درست در سن پنج‌سالگی از دست داده بود.

ساکس: یتیم و تنها به آمریکا فرستاده بودند تا با عمه عذرای منضبط‌اش زندگی بکند. هیچ خاطره‌ای تا پنج‌سالگی از زندگی‌اش را به یاد نداشت. هیچ خاطره‌ای از مادرش و ایرلند را به خاطر نمی‌آورد. این دوره از نخستین روزهای بارزش زندگی‌اش فراموش شده بود، همواره یادآوری این دوره همراه با حس غمی دردناک برایش تداعی شده بود.

کروئویچ: آلیور راجع به آهنگ‌ها از او می‌پرسد، شبیه چی هستند؟ خانم اُسی پاسخ می‌دهد، فکر کنم، لالایی باشند. ساکس: «می‌تونن آهنگ‌هایی رو که می‌شنوی واسم

بخونی؟» خانم اُسی برایش می‌خواند. آلیور بعد از تحقیق درمی‌یابد این آهنگ‌های فولکلور محبوبی در ایرلند به سال ۱۸۹۰ بوده، درست زمانی که خانم اُسی کودکی بیش نبوده. از این کشف فکری به سر آلیور زد. کاری که آلیور بعدش انجام داد، کاری براساس علم یا درمان معمول پزشکی نبود. آلیور فقط داستانی برای خانم اُسی نقل کرد. حالا گوش کنید به داستان...

می‌دونی کسی نیست اتفاقاتی که برای تو در سنین یک و دو و سه سالگی رخ داده را به یاد بیاورد؟ روزگاری نظریه‌ای بوده که امروزه بهش اعتنایی نمی‌شه، اون نظریه مطرح می‌کند که خاطرات نخستین در جایی از ذهن در گنجه‌ای امن محفوظ باقی می‌مانند که ما نمی‌توانیم آن را بازگشایی کنیم. پس بیا تصور کنیم که سکتۀ شما با یک سری رخداد شانس، عجیب و غریب منجر شده است تا آن خاطرات پیدا شوند، ولو برای مدتی کوتاه که ما قادر به این کار نیستیم. از آن‌رو صداهایی که می‌شنوید... احتمالاً صدای پخش آهنگ رادیویی نیست. بذار بگم این صدای مادر شماست که از دست دادیش و در سن هشتادوهشت سالگی عاقبت به آغوش مادرت باز می‌گردد، دگربار برگرد به دوران طفولیت. خانم اُسی راجع بهش اندیشید و گفت: «بسیار خب، فکر کنم بشود».

ساکس: گفت: «پیرزنی هستم که دچار سکتۀ مغزیه، تو خانۀ سالمندان زندگی می‌کنم. احساس می‌کنم دگربار کودکی هستم در ایرلند. دستان مادرم را حس می‌کنم. می‌بینمش، صدای خوندشو می‌شنوم».

کروویچ: مدت کمی پس از این رخداد، صداها شروع به محو شدن کردند و سکوت حکمفرما شد. خانم اُسی که وحشت‌زده از صداهای توی مغزش بود، حالا به خاطر محو شدن اصوات ناراحت بود. آلیور اما تنها کسی بود که فهمید چگونه این اصوات خانم اُسی را متأثر کرده، فهمید ممکن است آهنگ‌ها وی را به آرامش برسانند. کاری که ساکس انجام می‌دهد این است که دقیق گوش فرامی‌دهد، ایشون می‌تواند احساس دیگران را بشنود و این برایم به‌واقع معمای محضی است؛ دلیلش اینه که با خواندن

بیوگرافی جدیدش متوجه می‌شوید که به‌عنوان یک پزشک با محبت و عشق با بیماران رفتار می‌کرده است.

کرولویج: می‌دونم که آلیور آدم مذهبی نیست ولی فردی است که از سیر و سلوک استقبال می‌کند، وی برای مدت طولانی مبهوت رنگی به نام نیلی سیر^۱ بوده است.

ساکس: نیوتن رنگ نیلی سیر را میان آبی و بنفش قرار داد و از دو نفر انسان پیدا نمی‌کنید که سر رنگ نیلی سیر متفق‌القول باشند. منم یه مدلی، ترکیب شیمیایی ساختم.

کرولویج: منظورشون از ترکیب اینه که مواد زیادی زده بود.

ساکس: ترکیبی از آمفتامین برای انگیزتگی کلی ذهن، بعدش مقداری ال‌اس‌دی و در نهایت کمی گیاه شاهدانه. وقتی به قدر کفایت هپروتی شدم؛ گفتم: «حالا می‌خواهم رنگ نیلی سیر را ببینم». تا لب کردم گویی به‌وسیلهٔ قلم نقاشی بزرگی به شکل گلابی‌مانند مرتعش و چسبناکی بر روی دیوار سفید کشیده شد. فوراً با دیدنش فهمیدم که رنگ خالص نیلی سیر هستش. درخشش خارق‌العاده‌ای داشت. با این‌که آدم مذهبی نیستم، فکر کردم این خود رنگ بهشت هست و غرق در نوعی از شغف شدم که ناگهان محو شد.

کرولویج: آلیور تعریف می‌کنن یک‌بار دیگر هم برای لحظه‌ای همچین تجربهٔ دیدن این رنگ زیبا را از سر گذارنده، ولی این بار بدون مصرف مواد. توی موزه به مصنوعات آثار باستانی مصری چشم دوخته بودن که دگربار به چشم‌برهم‌زدنی طیف نیلی‌سیر را می‌بیند.

^۱ روایتی وجود دارد که اسحاق نیوتن به دلایل خرافی که عدد شش اسم شیطان است و هفت نماد خداوند، با اضافه کردن رنگ نیلی سیر به جمع شش رنگ رنگین‌کمان، باور داشت این هفت رنگ در کنار هم طیف رنگ سفید را ایجاد می‌کند.

ساکس: پنج ثانیه این رنگ زیبای وسوسه‌انگیز غیرقابل توصیف در برم گرفت.

کرولویچ: و دوباره محو شد.

ساکس: سال ۱۹۶۵ بود، بعد از اون سال دیگه ندیدمش.

کرولویچ: کی می‌دونه، دوست دارم اینجوری فکر کنم، یه روزی ممکنه دکتر ساکس دوباره اون رنگ نیلی سیر^۱ را ببینه.

^۱ نقل است جیوتو نقاش بزرگ ایتالیایی تلاش کرد که با ترکیب رنگدانه‌ها، رنگ نیلی سیر را بسازد، ولی تلاش‌هایش بی‌نتیجه ماند.

درباره نویسنده

آلیور ساکس در سال ۱۹۳۳ در لندن به دنیا آمد. در کوئین کالج آکسفورد تحصیل کرد. دوران آموزش پزشکی را تا پیش از عزیمت به نیویورک در بیمارستان زایان سانفرانسیسکو و دانشگاه کالیفرنیا گذراند؛ جایی که در آن خیلی زود با بیماران عصبی دمخور شد، شرح و تفصیل این بیماران منجر به نوشتن کتاب *بیداری‌ها* شد. ساکس بیش از پنجاه سال در رشتهٔ عصب‌شناسی فعالیت داشت و کتاب‌های زیادی در این باب به رشتهٔ تحریر درآورد، شامل کتاب *مردی که زنش را با کلاه اشتباه می‌گرفت*، *موزیک‌باز*، *توهمات*، و ... وی راجع به وضعیت‌های دشوار و اختلالات عجیب بیماران عصبی تحقیق کرد. بارها مورد عنایت و تقدیر انجمن‌های علمی قرار گرفت، اعم از انجمن گوگنهایم، بنیاد ملی علوم، آکادمی ادبیات و هنر. در سی‌ام آگوست سال ۲۰۱۵ در سن هشتاد و دو سالگی چشم از جهان فرو بست.

